به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

تحفة الاحرار جامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور عز انطباع منطبع شد

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3336
Eski Kayıt No:
HACI MAHMUD EFENDİ BEŞİKTAŞ Vakıf Kütüphanesi
T.C. Süleymaniye Kütüphanesi

خطبه

بسم الله الرحمن الرحیم

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله ولسان کل

واصف مطلع انوار جماله نظم

گنجینهٔ اسرار کمالش ماییم	آیینهٔ انوار جمالش ماییم
دور افگن ستار جلالش ماییم	دستان زن اوتار نوالش ماییم

ومصلیا علی من نظم جواهر زره دلواله ونثر صحایف منه وافضاله محمد وعترته وآله واصحابه رباعی

عالی قدران عالم عشق ووفا	صدر آرایان صفهٔ صدق و صفا
هرکس به کف زمانه دریا اسفا	وایشان زده کف که حسبنا الله کفا

اما بعد این صدف پارهٔ چند خزف ریزه ناپسند که از جستجوی کارگاه بی سرانجامی گردکرده شده واز رفت وروب بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده

خطبه

چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن اسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع انوار مورد بدائع لفظی ومعنوی امیرخسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ وسلاست عبارات بمثابه ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف او عجمی اند واین در دقت معانی ولطافت اشارات بمرتبه ایست که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف به ابکمی اند اما امیدواری چنانست که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان مستی و پستی رسیده واین غنچهٔ ناتمام از خارستان فروتنی وزیردستی دمیده بحکم آنکه مَن تواضع لله فقد رفع الله قدره خوراه خوان کرم اخوان الصفا افتد و نافه کشای مشام قبول خلان الوفا گردد نظم

زهی جامی بدین چنگ شکسته	بمضراب فنا تارش گسسته
نوای از مقام بی مقامی	بلند آوازه در بی ننگ و نامی
درین وحشت سرای پرعلائق	سماع این نوا نیست لایق
جز آن کس کز نوای بینوائی	کند فهم رموز آشنائی
بسمع مکرمت مسموع بادا	بحسن مغفرت مشفوع بادا

ومن الله المکون الکون العصمة والتوفیق والعون

بسم الله الرحمن الرحیم

در فتح باب سخن به بسم الله که دندانهٔ بالش کلید در گنج حکیم و صدای بینش صلای سر خوان کریم

هست صلای سر خوان کریم — بسم الله الرحمن الرحیم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد — پرده ز دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحر کار — خاست که بسم الله دستی بیار
مائدهٔ تازه برون آمده است — چاشنی گیر که چون آمده است
ورنه چشی نکهت آن بس ترا — بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا
خاک بانیجا همه جانهای پاک — لو که قندریزهٔ این خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان رهش — به بود آغاز به بسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحله است — بسملش از خنجر این بسمله است
باکه زبی سین بودش این خطاب — چون سر بستانست زام الکتاب
تا تو ز پستانش شوی طفل وش — بهر غذای دل و جان شیر کش
بسم شده هر دو ز ترکیب میم — گفت بسم حرز تو از تیغ بیم
شکل حمین بین که به رحمن درست — گز حمین خلد نشان آور ست
مژده دهد کز خط عنبر سرشت — بسمله باشد حمینی از بهشت

باکه دو باشد درش آمد دو لخت — مدخل آن باغ سعادت درخت
سین عقد وی از باد جبرئیل — سلسله بسته بر خ سلسبیل
چشم کشا چشمهٔ هر میم بین — جاری از آن چشمهٔ تسنیم بین
هر الف از وی شجر میوه ناک — میوهٔ آن معرفت ذات پاک
طرهٔ حور است در و لامها — بهر دل و دیده دران دامها
ها که چو حلقه ست پی صید دل — گشته از آن طره بهم متصل
را که بود غایت سور و سرور — زور سدت دست بدامان حور
حا که بهشت است اشارت نما — بهر بهشت است بشارت نما
نون کا نقش پای بود میم فرق — ماهی کوثر که در آب است غرق
یا که دهد یاد ز یا ی ندا — میزندت بانگ که این سو بیا
نه بتا بر پل قدم اهتمام — خوش بگذر بر چمن این کلام
گاه که آمد ز سور مختصر — درج در و سر تسبی از سور
صورت یٰسین بودش یا و سین — در رقمش از همه بالا نشین
نعت نخستینش بخوشتر بیان — سید هدا از سورهٔ رحمن نشان
کرده معلم گه تعلیم او — فهم حوامیم ز حا میم او
بر سر را بین دو الف لام را — داده نشان از دو الف لام را
از پی نونش الف اندر رقم — پرده کشا گشته ز نون و القلم

سطر حروفش ز بیاض و سواد | داده ات از نور و ظلمت یاد
فتحه آن فاتح گنج ازل | کسره او کاسر کاس امل
صورت جزمش که بود حلقه وار | گوش خرد دائم ازو حلقه دار
شانه تشدید که بر لام و راست | تاج سر هدهد راه هداست
نقطه با نیست ز ارباب راز | تخم امید است بخاک نیاز
نقطه نونش پی رفع گزند | بر سر نار ست نهاده سپند
وان دو دگر شده چون مردمک | نور ده دیده ملک و ملک
نوزده حرفست بوقت شمار | فیض رساننده به هژده هزار
وصف رحیمیت شده ختم آن | صورت ختم آمده در وی عیان
این دو دلیل است که از کردگار | فیض رحیمی ست بود ختم کار

در ارادف تسمیه به تحمید که فاتحه کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد ز پی این رقم | بر سر هر نامه و بر سر قلم
حمد خدائیست که از کلک کن | بر ورق باد نویسد سخن
چون رقم او بود این تازه حرف | حرف بثنایش نتوان کرد صرف
نیک ثنایش ز بیان برتر است | هرچه زبان گوید از آن برتر است
نطق و ثنایش چه مناسبت این | عقل و تمناش چه سود ست این
نیست سخن جز گره چند ست | طبع سخنور زده بر باد جست

پیچ کشائی نبود در گره | گر نه بود کار بآن بند به
صد گره از رشته پرتاب و پیچ | گر بگشائید و در و نیست پیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم | کرده درین مشکل سر رشته گم
رشته فلکش که بود پر گهر | پیر بود این جا ز گره سر بسر
سبحه این رشته تسبیح نشان | صد گره افتاده در و مهره سان
هر نفی اگر زیر بود یا زبر | نیست گره پیش خرد جز گهر
عقل گرفته بکفش سبحه وار | عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم میزند از عجز کیست | غایت این کار بجز عجز چیست
عجز به از هر دل دانا که هست | بر در آن ای توانا که هست
در شمله بند گهر کان جود | سلسله پیوند نظام وجود
غره فروز سحر خاکیان | مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیندگان | گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قله خاک قدم | نایزه پرداز شگاف قلم
ره رو برآرنده شبهای تار | کار گذارنده مردان کار
واهب هر مایه که سودیش هست | قبله هر سر که سجودیش هست
دائره ساز سپر آفتاب | تیر گر باد زره باف آب
عیب نهان دار هنر پروران | عذر پذیرنده عذر آوران

آب زن آتش سودای عقل / تاب ده دست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک / صیرفی گنج پذیران خاک
سرشکن خامهٔ تدبیرها / خامه‌کش نامهٔ تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان / روشنی دیدهٔ بینندگان
تازه کن جان ز نسیم حیات / کارگر کارگه کاینات
ساخت چو جنبش قلم از کاف و نون / شد بهزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد / قدسی نژادان تجرد نهاد
مایهٔ ایشان ز تهی گوهری / پایهٔ ایشان ز صور برتری
جیب بقاشان ز فنا سوده نی / دامنشان ز آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان به هنرهای خاص / از کشش جنگ طبیعت خلاص
ناشده اقلیم دوام و ثبات / تنگ بر ایشان ز حدود و جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد / گرد یکی نقطه همه تیزگرد
کوشش ایشان به پیام سروش / گردش ایشان ز سر عقل و هوش
برده به چوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وشند / دایم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دور ز ادوارشان / نور دگر واهب انوارشان
سطر سوم نیست بجز چار حرف / درج بهر چار ز رمز شگرف

هر چه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین چار نمودست چهر
قدرتش آنرا بهم آمیخته / هر دم از آن نقش نو انگیخته
نقش نخستین چه بود ز آن جماد / کز حرکت بر در او ایستاد
کوه نشسته بمقام وقار / یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه‌اش / ساخته پر لعل و گهر سینه‌اش
هر گهری دیده رواج دگر / گشته فروزندهٔ تاج دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده / چابک و شیرین حرکات آمده
بر زده سرها ز دل خاک سر / برده به پایه چند با فلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ / ساخته بر سایه‌نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم / گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات / گشته روان در گلش آب حیات
از رهٔ حس برده بمقصود بوی / پویه کنان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده بهر جا خاسته / رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمهٔ این همه هست آدمی / یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده / فکرکن و کارگزار آمده
برکفش از عقل نهاده چراغ / داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده بعقل از حواس / گشته بهر مقصد از آن روشناس

در ارادت التسمیه به تحمید

باصره را داده ز بینش نوید	راه نموده به سیاه و سفید
سامعه را کرده به بیرون و در	تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذائقه را داده بروی زبان	کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده بهشت	گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ	ساخته از لطف معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهر اند	پنج دگر کارگر اندر سر اند
کارکنان خرد اند این همه	بهر خرد نامزد اند این همه
تا بمدد کاری ایشان خرد	پی بشناسائی مبدع برد
چیست به بند کمر بندگی	بندگی مایهٔ صد بندگی
زندگی مدت آن لایزال	در کنف عاطفت ذو الجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش	بندهٔ آن زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام	زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد جود و دلائل وجود حق سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجل برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات	بسته بتو سلسلهٔ کائنات
گر نرسد قافله بر قافله	فیض تو برهم زند این سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند	حجت اثبات وجود تو اند

دائرهٔ چرخ مدار از تو یافت	مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت
کیسهٔ پر لعل و زر کان که هست	قدرت تو بر کمر کوه بست
در سخن را که گره کرده	در صدف سینهٔ تو پرورده
عرصهٔ گیتی که بود باغ سان	تربیت لطف تواش باغبان
چشمهٔ مهر است گل اصفرش	گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش
طاسچهٔ نرگس او دور ماه	جلوه گه نسترنش صبحگاه
شاخ شگوفه ست ثریا درو	سرخ شفق لالهٔ حمرا درو
سوسن آزاده‌ی آزادگان	سبزه بزیر قدم افتادگان
سرو دهی آن سایهٔ سرو بلند	کامده از دست تهی بهره مند
آلست بنفشه که ز چرخ درشت	جامه کبود آمده و کوزه پشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ	غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران	در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست	بر صفت هستی قادر گواست
ره بتو آریم که قادر توئی	نظم کن سلک نوادر توئی
باغ نشان گر نه بود زیب باغ	باغ شود بر دل نظاره داغ
ور دهدش جلوه بهر زیوری	هر ورقی باشد از ان دفتری
ثبت در و قاعدهٔ هستیش	در هنر خویش سبکدستیش

رنگ زر باغ تو ئی باغ ما / کارگر صنعت صباغ ما
همچو گلیم از تو شده سرخ روی / رنگ زر بهای تراشح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنم / تیغ شناسائی تو میزنم
بودی و این باغ دل افروز نی / باشی و میدان شب و روز نی
بحر بقائی تو و عالم بر آب / منك المبدا و الیك المآب

مناجات دوم

مناجات دوم متضمن اشارات بآنکه حقیقت جمع وجود صرف وجود هستی مطلق

ای علم هستی ما با تو پست / نیست بخود هست بتو هر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن / هست کن عالم نو و کهن
هست تو ئی هستی مطلق تو ئی / هست که هستی بود الحق تو ئی
هر چه به هستی بلسرای مجاز / باشدش البته به هستی نیاز
آنکه نه محتاج بکس هستیش / بر همه کس زانست زبردستیش
نام و نشانت نه درین کشتان / میگذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از تو بهره مند / با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان بتن آمیز ناک / پاک ز آلایش ناپاک پاک
چشم نشسته ز جمال تو کور / عقل بنیزه ز کمال تو دور
ناقه تنزیه چو تنها فتاد / پای ز معموره به صحرا نهاد
حاوی تشبیه چو محمل براند / رفت به معموره و در گل بماند

ای ز تو معموره و صحرا همه / بود تو هم بی همه و با همه
در تو نمیدان دو صفت جز بهم / چون بنمایند تجاوز بهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو / نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نی / بحر محیطی و کناریت نی
نیست کناریت ولی صد هزار / گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر / از خود و بر خود بهزاران صور
در تتق ذات تو هر سر که بود / روی در آئینه علت نمود
صورت شان عکس نکو شد بذات / ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالم است / رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نماید بسی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو
گیست به پیدائی تو در جهان / مانده ز پیدائی خود در نهان
تو همه جا حاضر و من جابجا / میزنم اندر طلبت دست و پا
چون فتم از پای مرا دستگیر / انت نصیری و الیك المصیر

مناجات سوم

مناجات سوم متضمن اشارات بآنکه موجب غفلت آدمی از شهود او دوام فیض و استمرار جود اوست و اگر بالفرض آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن مطلع گشتی

ای ز وجود تو نمود همه — جود تو سرمایهٔ بود همه
مبدع نو و کهن ما توئی — هست کن و نیست کن ما توئی
کارگرانند درین کارگاه — ز آتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخلصی الا ترا — حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بپایی رسد — کس بشناسائی آن کی رسد
در خم این دائره بزل و خد — ضد مبین نشود جز به ضد
از عدم انوار قدم بازگیر — وز رقم لوح قلم بازگیر
سبحه بکش از کف روحانیان — رخنه فگن در صف ظلمانیان
از سر کرسی فگن عرش را — خوان بی کرسی بنه فرش را
پایهٔ کرسی بزمین برفرو — گرد مذلت بنشین گو برو
زلزله در گنبد خضرا فگن — یکدو سه تار ورق هم در شکن
منطقه بگشا ز میان فلک — تیر بیفگن ز کمان فلک
باز گشا عقد ثریا ز هم — ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خوارهٔ این مرغزار — شیر جهان خوار فنا را سپار
قطع کن از وی اجل خوشه‌اش — ساز بی راه فنا توشه‌اش
باغ عناصر که زمینش خوش است — آب گوارنده هوا دلکش ست
هست گل رستهٔ در وی آتشین — غنچهٔ آن گلشن چرخ برین

مناجات سوم

بار برین باغ ز انجم تگرگ — در هم و بر هم شکنش شاخ و برگ
خاص ترین میوهٔ او آدمی ست — لذتش از چاشنی محرمی ست
پخته و خامش همه در خاک ریز — بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع توئی — مبدع این جمله بدایع توئی
هستی و پایندگی از تست بس — مردگی و زندگی از تست بس
جز تو کسی نیست سزای قدم — کز لمن الملک فرازد علم
جامی اگر نیست ز بخت ارجمند — چون علم خسرویش سربلند
از علم فقر بلندیش ده — زیر علم سایهٔ پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذوالجلال والاکرام در طلب توفیق و بحر تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کارها — مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیدهٔ بینندگان — پردگی پرده‌نشینندگان
عقده گشایندهٔ هر مشکلی — قبله‌نمایندهٔ هر مقبلی
توشه ده گوشه‌نشینان پاک — خوشه ده دانه‌فشانان خاک
بازوی تایید هنرپیشگان — قبلهٔ توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار — سلسله‌بند گلوی شاخسار
از نم لطفت که بهوا ریخته — عقده در از گوش گل آویخته

مناجات چهارم

مناجات چهارم

در دل محرم ز جمالت چراغ — سینهٔ محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغز ترین پیشه — فکرت تو معتبر اندیشه
پای طلب راه گذار از تو یافت — دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه توئی کارگر آستین — دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما — گر نه دهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیر و دار — جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس — چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه — رو به نهانخانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند — باده راز از قدح دل نهند
رشحه ازان باده بجامی رسان — رونق نظمش به نظامی رسان
پست چو خاکست بریز از نوش — جرعهٔ از بزم که خسرو وش
قافیه آنجا که نظامی نواست — برگذر قافیه جامی سزاست
بر سر خسرو که بلند افسرست — از کف درویش گلی در خورست
این نفس از همت دون نشست — وین هوس از طبع زبون نشست
ورنه از آنجا که کرمهای تست — کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار — بادیم از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش — مرتبهٔ شعر پسندیم بخش

نعت اول

پایهٔ نظم ز همه بگذران — خاصه به نعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبهٔ وجود روحانی صلی الله علیه واله وسلم

اختر برج شرف کائنات — گوهر درج صدف ممکنات
جنبش اول ز محیط قدم — سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد — از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این ابجدست — پیشترین حرف که در احمدست
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته — از پی احمد الفی ساخته
گرد چو قطر آن الف مستقیم — دائره های هویت دو نیم
نیمی ازان قوس جهان قدم — قوس دگر ممکن رو در عدم
بر هدف انداخته از دست پاک — زین دو کمان تیر زهی شست پاک
صدرنشین ست درین بارگاه — کنت نبیا بود اورا گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز — آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت ازو منبر افلاک را — رونق ازو خطبهٔ لولاک را
چاکری آن شاه رسالتمآب — چرخ زده خیمهٔ زرین طناب
تا نه فروغ از رخش اندوختند — مشعلهٔ مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند — قامت عرشش نیفراختند

خندهٔ او جان بجهان در دمید | منصب احیا به مسیحا رسید
برق وی از وادی موسی بجست | لمعهٔ نور آمده ز آتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایهٔ | سدره ز شاخ شرفش پایهٔ
رشحهٔ ز جام کرمش سلسبیل | مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیهٔ پاک او | حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا زده مدش در خم فتراک دست | عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح ولیست آفتاب | صبح ز خورشید بود نوریاب
گر نه فروغی ز رخش تافتی | صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دائره بی درست | تابش مهر از پس صبح نخست
نورفشان اوست چه پیش و چه پس | منبع انوار همون ست و بس
جامی از آلایش خود دور باش | ذره صفت غرقهٔ این نور باش

لغت دوم مبنی در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

یک شب از صبح دل افروزتر | وز شب و روز همه فیروزتر
طرهٔ او نافهٔ دولت کشای | غرهٔ او نور سعادت فزای
بارقهٔ لطف درخشان درو | ابر عنایت گهرافشان درو
خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش | کرد مدد دولت پاینده‌اش

عشق رگ جانش کشیدن گرفت | دل بی جانانش طپیدن گرفت
بر مژه از اشک ره خواب زد | راه طلب را بسر شک آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار | باز نشاند از ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نورانیان | پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق | پیکرش از نور قدم تا بفرق
اوج سپر همچو شهاب اشهبی | چرخ مر هم چو قمر مرکبی
رفتن او جستن تیر از کمان | جستن او حجت طی مکان
پیش نرفته نظر از گام او | بود بهم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز | جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین فرش را | فرش قدم کن چو زمین عرش را
راه رو راست رو راه غوی | رهبر روشن نظر باطنی
خلعت اسری ببر انداخته | جامهٔ شب رفتن از آن ساخته
پای برآورد به پشت براق | خواند بر آفاق که هذا فراق
تافت ز بیت الحرم اندر لجام | زد بطواف حرم قدس گام
بود از و گام نهادن همان | در حرم قدس ستادن همان
بست از آن جا کمر عزم چست | روی سفر کرد بقصر نخست
شد بدر خانهٔ ماه آفتاب | یافت بیک حلقه زدن فتح باب

رفت دران خانه بصد عز و ناز / خانه نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای بدرت ملک و ملک ملتجی / جئت السنا و نعم المجی
آمدی و آمدنت بس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه بهمین رسم و راه / سایهٔ طوبی شدش آرامگاه
باز برافراخت ازان جا لوا / زد بسراپردهٔ نجم استوی
همنفسش زد نفس لو دنوت / زد شرف همنفسی گشت فوت
پایه ازان پایه فراتر نهاد / عرش بزیر قدمش سر نهاد
خرقهٔ تن را ز تن جان بکند / بر کتفش خلعت احسان فکند
انکه ازین خرقه مجرد شده / جاذبهٔ شوق یکی صد شده
خیمه برون زد ز حدود و جهات / پردهٔ او شد تتق نور ذات
تیرگی هستی ازو دور گشت / پردگی پرده ازان نور گشت
کیست کزان پرده شود پرده ساز / زمزمه گوید ازان پرده باز
هست ز پرده بدر این گفتگو / به که شود مختصر این گفتگو
خواجه دران پرده بدید آنچه دید / وانچه نیاید بزبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند بحریم مجاز

گرد گذر بر سر افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان
آمده نزدیک حرم بسترش / گرم هنوز از تن جان پرورش
چون طلبید از ان گنج پاک / بهرهٔ خود خانه خرابان خاک
در دل هر خانه خرابی که خواست / ریخت نصیبی ز نصابی که خواست
بود بیک لحظه دران نیم شب / آمدن و رفتن او ای عجب
بود بلی نور زمین و زمان / در سفر نور نگنجد زمان
عالم ازان نور بود مستنیر / دست بزن جامی و دامانش گیر
تو که ازان جا بضیائی رسی / راه بیابی و بجائی رسی

نعت سوم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد و عد متجاوز است کی نطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز صلی الله علیه و سلم

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر / پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت تو چون شد بلند / کنگرهٔ مقصورهٔ کسری فکند
چتر فرازندهٔ فوقت سحاب / سایه نشین چتر ترا آفتاب
سایه ندیدت بزمین هیچکس / نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاک بود / سایه نینداخت برین خاک تود
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش / دیده چو چشم همه عالم ز پیش
رو حی و غائب نه ز تو هیچ سوی / در نظرت هست یکی پشت و روی

نعت سوم

شمعی و نور از تو سر جمع را	پشتی و در دست نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج	دل سیهان باشده زان سبحه رنج
بحر کرم موج زن از شست تو	مقسم آن مه چو انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار	گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
نخل که بودش ز زمین سخت پا	جست بفرموده امرت ز جا
گرد بهر سو که تو خواندی خرام	ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
برد در غاری که گذار تو بود	وز طلب خصم حصار تو بود
پرده چرا بافت یکی جانور	بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخم ز اهل خلاف	آمدت این بیضه گران تر ز قاف
مانده کان نیم شبت آمده	روزی از خوان ابیت آمده
یطعمنی طعمه و یسقینی آب	اینت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد	لقمه بزیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده زهرم مخور	گرچه برد تلخی زهر این شکر
قبضهٔ ریگی که فشاندی ز کف	شد بصر بی‌بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصر را کفیل	بود که شد در نظر خصم میل
جامی عاجز که نوا ساز تست	بسته لب از نکتهٔ اعجاز تست
گرچه گهردار چو تیغ آمدست	بلکه گهربار چو میغ آمدست

خواست به نعمت گهر تابناک	ریخت ز رویش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه وسلم

ای لب اسرا برده یثرب بخواب	خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دستیم برون کن سری	دستی و بنمای یکی دستبرد
تو به ده از سر گشتی ایام را	باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر	رایت مهدی بفلک بر دلیر
کالهٔ دجال بنه بر خرش	رو به بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش	دامن دولت ز زبونان بکش
بازپسان را فکن از پیشگاه	داد ستم‌کش ز ستم‌کیش خواه
خامهٔ مفتی که چو انگشت آز	شد ز پی لقمه ربائی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش	همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ پرگو که به پستی‌ست بند	پایهٔ خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگ است ز عرش سخن	منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعدهٔ تازه کن	رخت خرابات بدروازه کن
بدعتیان را رهِ سنت نمای	غفلتیان را در غفلت گشای
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن	جان مزور ز تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را	مهر شکن سبحهٔ تلبیس را

نعت چهارم

گنج تو در خاک نهان دیر ماند | نور تو غائب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب | بود از او کشور دین نوریاب
برق فراقت چو جهانسوز شد | مشعل یارانت شب افروز شد
مشعل شان چرخ چو بی نور کرد | صبح هدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت | بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد زاوج عروجت رجوع | باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود | گلخن گیتی بتو گلشن شود
دولتیان از علم برکشند | ظلمتیان را بعدم درکشند
جامی از آنجا که هواوار تست | روی تو نادیده گرفتار تست
گر لب جان بخش تو فرمان دهد | بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب ضراعت امیدواران در طلب شفاعت گنهکاران

ای عربی نسبت و امی لقب | بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشک خوری تافته از اوج ناز | مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گرد سرت ابطحی و یثربی | خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست | صید عجم کن که ملاحت تراست
گر نه قلم غالیه سا نیستی | یا بخط انگشت نما نیستی
صبح تو گو دود چراغی مدار | باغ تو گو پای کلاغی مدار

چون ز تو خوانند و نویسند هم | گر تو نخوانی ننویسی چه غم
از تو شده راست سپیدی سپید | به که سیاهی ننهی بر سپید
خواندنت این بس که سخن راندهٔ | دور روان را ابجد خواندهٔ
گوش جهان گاه خدا خوانیت | درج گهر شد ز سخن رانیت
گر شبه مانده ازین درج در | یا شرری زد هدا ازین برج نور
زان نسزد تهمت این درج را | زین نرسد ظلمت این برج را
لعل لبت چون شکرافشان کند | کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان تست | در هوس یک شکرافشان تست
بوکه کند تازه ثناخوانیی | زین شکرستان شکرافشانیی
خاک جفا ریخت براهم گناه | لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار ز گردن مرا | بوی رهائی رسد از تن مرا
رشته ز خود و بسته بخاکت دهم | رو بدر روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبان خموش | از دل پر جوش برآرم خروش
گویمت ای خواجه فقیرم ببین | عجز نگونساری و پیریم بین
شد الفم دال ز غمهای ژرف | گوش کن از حال من این چند حرف
آمده‌ام با همه آلایشی | منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش گردم از انگشت دست | تا نهدم دور فلک پشت دست

گرد دوم آن دائرهٔ حصن امان	از خطر چرخ و جفای زمان
از همه آفات نشینم سلیم	بر در دربار تو جامی مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدس الله سره

ور چه ستم این دائرهٔ نقشبند	چند شوی بند به هر نقش چند
نقش رها کن سوی نقاش رو	دیده به هر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده ست تو زو افسردگی	مایل پرده شده از پردگی
بر فکن از پردگی این پرده را	گرم کن از روی دل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جان تست	بی مدد پیر نه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود	معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند	نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره مند	جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه که بسته زره بندگی	در صف صفوت زره بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد	قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او	خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سیر فنا را به از و کس نگفت	در بقا را به از و کس نسفت
اول او آخر هر منتهی	آخر او جیب تمنا تهی

سایهٔ او را قدم فرش سای	پایهٔ او را سر عرش پای
صورت او راست به میزان شرع	جان ورا زندگی از جان شرع
حق طلبان را به نظرهای خاص	داده ز اندیشهٔ باطل خلاص
هر چه بدان گنج عنایت رسید	رخت بدایت به نهایت رسید
راهنمای سفر اندر وطن	خلوتی دائرهٔ انجمن
گر زده بی همدمی هوش دم	در نگذشته نظرش از قدم
بسکه ز خود کرده بسرعت سفر	باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان	از چلهٔ خلوتیان بر کران
بیش کجیان کرده صد قافله	صید کمان و کمان بی چله
چون ز نشانهاش عیان آمده	محو نشانهاش نشان آمده
یافته در طی مقامات خویش	بی صفتی را صفت ذات خویش
سلسلهٔ نسبت پیران او	عروهٔ وثقی به اسیران او
افگند آوازهٔ آن سلسله	در صف شیران جهان غلغله
سفله که نامش به حقارت برد	نام خود از لوح بصارت برد
دیدهٔ خفاش بود روز کور	ورنه ز خورشید نباشد نفور
طایر روحش که ازین کهنه دام	سدره نشین آمده طوبی خرام
باد به فرخنده مقر مستقر	عند ملیک صمد مقتدر

در منقبت پیر

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد دستگاهی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظل ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان نوبت شاهنشهی / کوکبهٔ فقر عبید اللهی
آنکه ز حریت فقر آگه است / خواجه احرار عبید الله است
روی زمین کش نه سر و نی بن است / در نظرش چون روی یک ناخن است
یک سر ناخن که بدست آیدش / کی به ره فقر شکست آیدش
لجهٔ بحر احدیت دلش / صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجه تا قعر یاب / قبهٔ نه نور فلک یک حباب
داده چو نوک قلم گهرریز را / شسته ستم نامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع / محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نور ده هر سواد / بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه بگوش درش / یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته / قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملایک مگس خوان او / راتبه خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گردوی اند / بهره ور از دوره دوی اند
دایرهٔ جمع هر امنیت است / مرکز آن نقطهٔ جمعیت است
هست بآن کعبهٔ صدق و ثواب / نسبت شان سلسلهٔ زر ناب

تا ابد این سلسله نگسسته باد / گردن ایام بدو بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشترین نفخهٔ باغ سخن / هست نسیم چمن آرای کن
صبحدم آن نفخه که برخاسته است / خشک و تر این چمن آراسته است
زان نفس اول که قلم سر زده / سر ز نیستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است / بی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن برگرفت / پرده از این راز کهن برگرفت
هست سخن پرده کش رازها / زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر بستان سرای / مرده بود بی سخن جانفزای
چون سخن یار شود ساز او / جان بحریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان / جز به سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جانش سخن / این سخن از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گره‌ها بباد / در گرهش بین گهر صد کشاد
هر گره از وی گهری ملک به / بسته در آن گوهر و بر وی گره
حرف اگر زیر شود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف / مرغ سخن راست نوای شگرف
هر چه فتد سر از آن در دلت / نی نو گردد از آن حاصلت

پیش سخندان سخن است اینهمه / جان سخن را چو تن است اینهمه
لاجرم آنان که ز کار آگهند / گفت جهان را کلمات الله اند
زانکه بآیین منهی غیب از درون / میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه بآیین در واست / گنبد فیروزه بآیین پرصداست
خیزد گلزار درون آگهی / نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند همراز / بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد زبان در زبان / مرغ سحرخیز فغان در فغان
کاشف اسرار معانی همه / عرضه ده گنج نهانی همه
اینهمه خود هست ولی زآدمی / کس نزده پیش در محرمی
کشف حقایق بزبان ولیست / حل دقایق بزبان ولیست
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت / از دم او نغمهٔ اعجاز یافت
زر سخن را چو نمودم عیار / از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک از آنکه ترازو نهی / زر بنه و هر دو بیکسو نهی
پلهٔ دیگر صدف در کنی / وز سخن هیچ ورش پر کنی
زر سبک پایه شود چرخ سای / در گرانمایه نه جنبد ز جای
جامی اگر هست ترا گوهری / پای شد آمد بکش از هر دری
بر در هر سفله منه چشم آز / همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت سخن

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای ز پر آوازه کوس سخن / شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی / آید ازو دلبری دلدهی
چونکه بزیور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته
چون گهر نظم حمایل کند / غارت صد قافله دل کند
چون کند از قافیه خلخال پا / پای خرد ماند بلغزد ز جا
چون ز دو مصراع کند ابروان / رخنه فتد در دل پیر و جوان
مشتی رنگین چو کند غازه اش / باغ شود دل ز گل تازه اش
منکه ز هر شاهد و می زاهدم / عمر تلف کردهٔ این شاهدم
عقد حمایل که بهر جلوه داد / عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است / راه خلاصی بر خم بسته است
ماشطه کار آرایشش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی ویم / شام و سحر در تگ و پوی ویم
شب که مرا اول سواد رهبرست / کرسیم از زانو و بالا زبرست
از مدد همت والای خویش / بر سر کرسی چو نهم پای خویش

در فضیلت کلام موزون

باز کشم پای ز دامان فرش	سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامهٔ جسم از تن جان بر کشم	خامهٔ نسیان بجهان در کشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم	جرعه کش بادهٔ سرمد شوم
بادهٔ جام جبروتم دهند	نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقی سلسال دهم سلسبیل	مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته	نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو بر گیرم ازان بزمگاه	از پی رجعت کنم آهنگ راه
هر چه دهد دستم ازان خوان پاک	زله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم بدست ادب	بر نمط دلکش و طرز عجب
پردهٔ تشبیه و مجازش کنم	تحفهٔ هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن	سامعه را بدرقهٔ هوش کن
هوش برین تحفهٔ غیبی سپار	تا خردت نام نهد هوشدار

در تنبیه سخنوران و هنرپروران بدانچه در بایست در شعرست تا مقبول طبع و مطبوع سماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند	در برج تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند	پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگدازند و همه جان شوند	کوه بسنبند و سوکان شوند

جانکنی و کان کنی آیین شان	صیرفی چرخ گهر چین شان
ای که درین کار جگر خورده	گوهر رنگین به کف آورده
گوهر این کان همه یکرنگ نیست	لؤلؤ عمان همه همسنگ نیست
گوهر دل لعل ازان کان می طلب	هر چه بیابی به ازان می طلب
هر که بخس کرد قناعت خسیست	به طلبی کن که به از به بسیست
تا شده از خوی بدت دل تهی	کی رسد از نظم تو بوی بهی
هر چه بدل هست ز پاک و پلید	در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ	آب روان گیرد ازو بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم	غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش	به ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب	لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کمیاب چو دیبای چین	وزن سبک سنگ چو بار معین
نی رقم کلک تکلف برد	بی کلف و داغ تقلب ورد
یافته از صنعت و دقت جمال	لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد عز و ناز	بیش بمشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیهٔ مشک سای	خوب بود خال ولی یک دو جای
خال که از قاعده افزون فتد	بر رخ معشوق نه موزون فتد

خال جمالش به تباهی کشد | روی سفیدش بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار | چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که بر قرص فلک از نور اوست | خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سر این شور نیست | خوان سخن گر نه نهی دور نیست
مرد کرم پیشه که جا خوان نهد | تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پردهٔ حقیقت دل و بیان آنکه دل در پهلوی اهل دل شود

گلبن جان را که به گل کاشتند | آرزوی غنچهٔ دل داشتند
چون ز گل آن گلبن سر بر کشید | غنچهٔ نورستهٔ دل در رسید
درج چه در آن غنچه چو اوراق گل | هر چه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بتان آیت تفصیل او | کون و مکان دفتر تحصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خمش | وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دایرهٔ دل گم است | آن همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدائی همه گنجد درو | این همه پیداست چه سنجد درو
اینکه پس پردهٔ تن پردگیست | دست خوش زندگی و مردگیست
مظهر اسرار دل آمد نه گل | مطرح انوار دل آمد نه گل
دل اگر این مهره بود در گل است | فرق درین مهره ز خر مشکل است
لاف خردمندی ازین مهره چند | خر هم ازین مهره بود ارجمند

هر که درین مهره چو خر دل نهاد | در گران مایه بخر مهره داد
تا نه کنی روی بدریا دلی | نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نه زنی خیمه به پهلوی پیر | هیچ دوی از دل نشوی بهره گیر
هست دلت بیضهٔ مرغ نکو | لیک اثر جنبش و پرش درو
تا که به جنبش رسد انگه پرش | زیر پر پیر دهش پرورش
هر که باشد شه کون و مکان | خواجهٔ داد و ستد کن فکان
تخت نشینی ز سر افگندگی | تاج درش خاک در بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید | مو شده از ظلمت هستی سپید
چون مه نو لیک بجهد تمام | پشت دوتا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب | نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش | سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت نما | ظلعت او دامن دولت کشا
علم یقین پرده بر چهرش علم | کشته وی از عین یقین دیده نم
سینهٔ پاکیزه اش از کبر و کین | حقهٔ پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود | همتش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت | جدی و جهدی به ازین بایدت
پا بکش از هر چه بود ناگزیر | دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان / روز شد اندر تتق شب نهان

پردهٔ شب روی زمین را نهفت / ظلمت شک نور یقین را نهفت

برق هدایت ز سحاب کرم / شعله برافراخت علم بر علم

چشم گشادند بهم روشنان / ظلمتیان را همه چشمک زنان

کامشب از آنجا که طلبگاریست / نی شب خفتن شب بیداریست

چشم من از چشمک شان باز شد / دولت بیداریم آغاز شد

روشنی در دل تنگم فتاد / تیرگی غفلتم آمد بیاد

آه تلهف زد و لم تاب زد / اشک تاسف بگلم آب زد

سر ز گریبان وفا برزدم / دست بدامان دعا برزدم

مهر دعا از گره مشت من / بندگشا گشت بهر انگشت من

دست طلب بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم

گفتمش ای قبلهٔ آزادگان / راه نمای زره افتادگان

صنع تو اکسیر بهر جا مسے / فضل تو سرمایهٔ هر مفلسے

همت دون رونق دینم ببرد / ظلمت شک نور یقینم ببرد

پیش رهم رهبری دینی فرست / بهر شبم نور یقینی فرست

لب ز دعا سیر نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز

ناگهم از دور چراغے نمود / وز دل من نور فراغی نمود

پیشتر آمد علم نور گشت / زنگ زدای شب دیجور گشت

چون علم نور گریبان شگافت / طلعت خضرش ز گریبان بتافت

خضر چه گویم که چو خضرش هزار / بود بسر چشمهٔ او جرعه خوار

چشمهٔ خضر آتش سوداش داشت / زندگی از باد مسیحاش داشت

چشم من القصه چو بر وی فتاد / شعله درین خشک شده نی فتاد

نور یقینم ز درون برفروخت / خار و خس وهم و گمانم بسوخت

زود بجستم چو مصلے ز جاے / همچو مصلاش فتادم بپای

روی چو نعلین بپا سودمش / پای ز لب بوسه بپا سودمش

دست کرم کرد به فرقم دراز / کای سر تو خاک براه نیاز

روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام

ره که درین مرحله ام داده اند / خاص برای تو فرستاده اند

باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا تویی امروز بس

از قدمت سبزهٔ عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید

عین شفاست ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحبت اول

صحبت من دولت دیدار تست
شربت من لذت گفتار تست

روشنی تو شد حجت ایمان من
نور یقین زد علم از جان من

آنچه رسید از تو بجان سقیم
باشد از آن حجت و برهان عقیم

وانچه شدم از تو بآن ره شناس
منتج آن نیست دلیل و قیاس

بر من ازین پس غم باری نماند
بر رخ مقصود غباری نماند

لیک ازین بیم زپا اوفتم
کز تو مبادا که جدا اوفتم

اختر بر جسم متواری شود
صبح یقینم شب تاری شود

گفت که جامی مشو اندیشناک
چون شدت آیینه ز اندیشه پاک

باش همیشه زره دل بمن
آینه ات دار مقابل بمن

تا ز فروغی که ز من بر تو تافت
دانش تو دید شود دید یافت

یافت ترا از تو رهاند تمام
جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این چمن
زد علم نور فشان نسترن

ریخت ازین گلشن فیروزه فام
شاخ شگوفه ورق سیم خام

باد سحر خیز گل افشان رسید
رخت سلوکم بگلستان کشید

جلوه گهی یافتم آراسته
سو بسوی جلوه گران خاسته

بلکه یکی صومعه بسته صف
اهل صفا گرد وی از هر طرف

سبزه مصلا ز گیا ساخته
گرد بگرد چمن انداخته

سبز لباسان بخشوع تمام
کرده ببالای مصلا قیام

مرغ چمن زمزمه ساز همه
کرده ادا ورد نماز همه

جسته چنار اشرف اوقات را
دست برآورده مناجات را

از دم مناجات چو تلقین شده
نسترن و یاسمن آمین شده

گل که بتجرید بود رهنمون
نقد خود آورده ز خرقه برون

غنچه بتعلیم طریق ادب
از سخن و خنده فرو بسته لب

کرده بنفشه چو مراقب نشست
با قد خم داده سر افگنده پست

نرگس اگر چه همه دیده بود
گفت چو دیدش نه پسندیده بود

دیده جهان بین نشود جز بدوست
کور بود هر که نه بینا باوست

مکحله لاله شده سرمه سای
میل زمرد بدرون داده جای

یا همگیانش الفی کرده راه
گشته پی نفی سوی لا اله

قمری و بلبل زده راه سماع
مستمعان کرده بوجد اجتماع

بر شرف گل برگ جلاجل شده
شاخ ز رقت متمایل شده

من بچنین وقت پر از یاد پیر
جان و دلم شاد بارشاد پیر

آتش شوقم ز درون شعله کش
برده ز من صبر و سکون شعله وش

گرد چمن طوف کنان میشدم
جامه دران نعره زنان میشدم

صحبت دوم با پیر

روی نمود آدمیم با جمال	هست نه نیست نه هیچون خیال
چشم گشادم بتامل که کیست	آمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر منست	صیقل مرآت ضمیر منست
پرده دوری چو شد از پیش دور	دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش شدم دیدم که سلام علیک	روحی و جسمی و فوادی لدیک
گفت جوابی که چو آب حیات	داده ز اندیشه مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین	چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر نور دل	گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش ندانسته بود	پیش نظر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما	نیست بجز واجب و ممکن بجا
هستی واجب یکی آمد بذات	هست تعدد ز شیون صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس	اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار	روی یکی آینه ها بیشمار
دیده چو شد بهره ور آنسان ز پیر	گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم	وز همه با بینشتر یافتم
آنچه مرا ز ابر نوالت رسید	سبزه ز باران بهاری ندید
وانچه ز مهرت بدل و دیده تافت	ذره ز خورشید درخشان نیافت

مدح تو نی حوصله چون منست	منقبت جان نه حد هر تن ست
گفت که جامی تو کجائی هنوز	باش که تا صبح تو آئی هنوز
راه سلوک تو بپایان رسد	دانش و دید تو بوجدان رسد
فارغ ازین چشم و دل و جان شوی	هر چه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقه حق الیقین

چاشت که خورشید علم برفراشت	ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید پناه	جز علم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه	سایه شد از دست گریزان بکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق	زیب دگر یافت افق تا افق
سایه ظلمت ز میان دور شد	ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز ادبار خویش	مانده چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی	طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت	رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید	کش نه کران بود نه پایان پدید
بادیه بی پهن چو صحن امل	دور چو از دیده غافل اجل
بسکه سر افراخته گرد باد	خیمه گردون شده ذات العماد
صد گله گورش ز یمین و یسار	صد رمه آهوش بهر مرغزار

صحبت سوم

صحبت سوم

هرگز از آسیب شکار افگنان | آهو و گورش نشده تک زنان
بهره‌رهای ز سگ تیز تاز | روبهش از حیله گری رسته باز
آنکه ز خواب هرز اضطراب | دیده خرگوش بدیده بخواب
کنده و دانش همه دندان آز | از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیه دلکشای | شوق درو قوت پا آزمای
در هوس سیر همی میزدم | در طلب وی قدمی میزدم
شیر سن آخر بمقامی رسید | کز طرفش مژده کامی رسید
در پی آن کام شدم گام زن | دایره در خیرمن آرام زن
تا بفلک رنگ یکی سبزه زار | گرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر | نور فشان چهره چو بدر منیر
گوش کرامت بخطابم نهاد | درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار | بند گشاد از دل من غنچه وار
کرد چو این بند کشائی مرا | داد ز هر بند رهائی مرا
رشته من از گره قید رست | بر گره گوهر اطلاق بست
قطره ناچیز به بحر آرمید | هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج بهار | یافت همه جلوه خویش آشکار
سبق نمودم بدعا و سلام | پیش گرفتم سبق احترام

چون پی گوهر سوی دریا شتافت | هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون بتماشای خود بنگریست | هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پای | تا که بدین بحر شوی آشنای
غرقه بحر آمده غواص شو | طالب در و گهر خاص شو
در دولت ار شعله حالیست هست | لایق آن حسن مقالیست هست
سوخته شعله حالات باش | ساخته شرح مقالات باش

مقاله اول در آفرینش عالم که آئینه جمال نمای اسما وصفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست | بود ولی جلوه گه کرده جست
آینه غیب نما پیش داشت | جلوه نمائی همه با خویش داشت
ناظر و منظور هم او بود و بس | غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود و دوئی هیچ نه | دعوی مائی و توئی هیچ نه
بود قلم رسته ز رنج تراش | لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت | عقل سر نادره پرسی نداشت
دایره چرخ بقصد دخل و خرج | بود و مسطور و ز یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود | پشت زمین حامل مردم نبود
نطفه آبا به مضیق جهات | بود مصون از رحم امهات

مقاله اول در آفرینش عالم

مقالهٔ اول در آفرینش عالم

بود درین مهد فروبسته دم | طفل هیولی بخواب عدم
دیدهٔ آن شاهد نابوده بین | معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همین دید در اجمال ذات | حسن تفاصیل شئون و صفات
خواست که در آینه‌های دگر | بر نظر خویش شود جلوه‌گر
در خور هر یک ز صفات قدم | روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جان‌بخش جهان آفرید | باغچهٔ کون و مکان آفرید
کرد ز هر شاخ گل و برگ و خار | جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد | گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرش کرده ساز | قفل ز درج گهرش کرده باز
سبزه به گل غالیه‌تر سرشت | نقش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طرهٔ او باد را | بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگس جماش بآن چشم مست | زمرهٔ مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو | زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل | پرده‌گشا گشت ز اسرار گل
کبک دری پای بجا بر زده | زد و بسر سبزه قدم سر زده
قمری بنهاده بشمشاد دل | سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب | در نظر نرگس بسیار خواب

حسن ز هر جا که زد القصه سر | عشق شد از جای دگر جلوه‌گر
حسن ز هر چهره که رخ برفروخت | عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حسن بهر طره که آرام یافت | عشق دلی آمده در دام یافت
حسن ز هر لب که شکرخنده کرد | عشق دلی را بغمش بنده کرد
حسن چو از عشق بگیرد غزای | عشق هم از وی نگریزد بپای
قالب و جانند بهم حسن و عشق | گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده‌اند | جز بهم این راه نه پیموده‌اند
هستی ما هست ز پیوندشان | نیست گشاده همه جز بندشان
حسن کشش از عشق گرفتاری | جنس نفیس است خریداری

حکایت شیخ روزبهان قدس سره و بیوه زنی که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری می‌آموخت و آتش حرمان بیدلان را می‌سوخت

روزبهان فارس میدان عشق | فارسیان را شه ایوان عشق
پیش در پرده سرای رسید | از پس آن پرده صدائی رسید
کز سر مهر و شفقت مادری | گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون | پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو | کم شود انبوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود | گر بمثل جان بود ارزان بود

حکایت روزبهان

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد
سر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ برآورد که ای گنده پیر
از دل ازین بیخ هوس کنده گیر

حسن نه آنست که ماند نهان
گرچه بود پرده نهان در جهان

حسن که در پرده مستوری است
زخم هوس خورده منظوری است

تا ندرد چادر مستوریش
جا نشود منظر منظوریش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند
هر دلی را که تماشا کند

تا ز غم عشق چه شیدا شود
کوکبه حسن هویدا شود

جامی اگر زنده و بیننده
در صف عشاق نشیننده

سرمه ز خاک قدم عشق گیر
زنده به زیر علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم علیه السلام که آیینهٔ ذات و مظهر جمیع اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود
رستهٔ گل صفوت آدم نبود

بود جهان یک بیک آیینه‌ها
بلکه سراسر همه گنجینه‌ها

بر سر هر گنج طلسمی دگر
نقد در و گوهر اسمی دگر

لیک نشانی ز مسمی نداشت
مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست چنان مظهری
چید ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش مخزن اسرار خویش
کرد رخش مطلع انوار خویش

هرچه عیان داشت برو خرج کرد
هرچه نهان داشت درو درج کرد

شد ز ره صورت و معنی بهم
مجمع بحرین حدوث و قدم

علم اسما رقم دفترش
خمر طینت صدف گوهرش

گونهٔ گندم بادیش سپرد
نامش ازان روی خرد آدم نبرد

سایه بر اوج فلک انداختش
سجده گه خیل ملک ساختش

جز سر فرقت زدگان هر که بود
چهره بخاک ره آن پاک سود

بزم کرامت ز رخش بر فروخت
هر که رخش دید بر آن چشم دوخت

چون به رخش چشم همه تیز دید
نیل عصی آدم بر وی کشید

باز نجاتش پی دفع گزند
تابش از تاب علیه افکند

تیرگی معصیتش دور شد
ظلمت نورستش علم نور شد

سیر وجودش بلطافت کشید
دور کمالش بخلافت کشید

کشور اسمای الهی گرفت
مملکت نامتناهی گرفت

پرتو او بر زن و بر مرد تافت
هر که ازو هرچه طلب کرد یافت

آینه شد که برد چشم کس
چون نظر انداخت خدا دید و بس

بلکه نبود از دل ظلمت زدای
شاهد و مشهود و جز خدای

ای به ره دور و درشت آمده
وز کرمش پشت به پشت آمده

پشت وفا بر کمر او مکن
دست جفا در کمر او مکن

عیب بود صورت آدم ترا | معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم | بسته بر افسانه دیو رجیم
دلق صفا در بر و زیر بغل | کرده نهان دفتر زرق و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه | صورت اگر نیست تاسف که چه
اصل که معنی ست چو بگذاشتی | دل بسوی فرع چرا داشتی
قدرشناس گهر خویش باش | صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده خوش ترا | ورنه چه چاره ست ز آتش ترا
آتشی از سوز طلب بر فروز | هر غل و غش را که بیابی بسوز
دامن جان در کش از آلودگی | نیست در آلودگی آسودگی
جوهر دل را ز عرض پاک کن | چشم خرد را ز غرض پاک کن
بند دل بگسل و آزاده شو | نقش ریا دور کن و ساده شو
زاده مردان ز ره آزادگی ست | شیوه آیینه دلان سادگی ست
ساده دلی باش پسندیده ذات | پاک ز زنگ صور کائنات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی | هم نفس شاهد موزون شوی
پیش نگاری شوی آیینه نه | کش نبود هیچ ز آیینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آیینه نورانی پیش روی حضرت یوسف نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید | صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود دران غمکده یکدوستش | پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد | آینه بهر ره آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سوال | کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رخ بسفر برده | زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم | هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست | پاک ز هر نوع غباری که هست
تا چو بآن دیده خود واکنی | طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست | گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان ز صفای تو کس | غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش | صیقلی آینه خویش باش
تا تو بتابی رخ ازین تیره جا | یوسف غیبت شود و رونما

مقاله سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماء و طین ست بلکه بسعادت اسلام و دین و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمه

ایکه ز دولت دین کم بدنی | چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست | محو گمان کرده یقینی درست
گر تو درین پیکر گل آدمی | زود ز دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود | مهره دیوار بسلک وجود

آدمیی پشت بر ایام کن … روی به معمورهٔ اسلام کن
پیش شریعت ره اسلام سنج … میر سه ارکان حرمش پنج
رکن نخستین که شهادت بود … راه خلاف آمده عادت بود
هست دو ره هر دو بهم متصل … گام زنان زین دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی کشای … شد بهدایت ره وحدت نمای
وین دگرت گنج فتوت فشان … هر دو بتبلیغ نبوت کشان
ور بنهایت نگری یک ره است … عاقبت هر دو از آن الله است
هست یکی ظرف بغایت شگرف … ناطقه اش ساخته از صوت حرف
نیست بجز شهد سعادت در او … هر الف انگشت شهادت در او
دست ازین شهد سعادت مدار … چون الف انگشت شهادت برآر
بو که ز منشور سعادت نویس … یابی ازین شهد یک انگشت لیس
خامه بهر صفحه که بنگاردش … از مگس نقطه نگهداردش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد … هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین سنگلاخ … گردن دیوان هوا را دو شاخ
ملک دو پرگاروش آمد پدید … خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار … تا ببری انچه نیاید بکار
چون ز دو انگشت شوی تیز دست … قید تعلق ببر از هر چه هست

چرخ که آمد بتو مقراض ده … اطلس او در دم مقراض نه
تا ببرد از همت والای تو … خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جا که بود دلفریب … یافته زین خلعت زیبا زیب
بیشهٔ توحید درین دامگاه … شیر دلان را بود آرامگاه
شیر دلی روی درین بیشه کن … همدمی شیر دلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش … یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روی در آن کن که ترا روی داد … صد در امید برویت کشاد
چشم بر آن نه که ز روز نخست … روشنی چشم جهان بین تست
دست بر آن زن که از و شد بپای … قامت قدرت بفلک فرق سای
صانع بیچون که ترا آفرید … با تو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسیش به نعت یکی … نی که یکی از یکی و اندکی
بلکه یکی ز اندک و بسیار بیش … صد قدم از اندک و بسیار پیش
چون بشناسائی او پی بری … پیش نهی پای پرستش گری
روی به محراب عبادت کنی … کسب سببهای سعادت کنی
هر چه کند بنده برون زین دو کار … آخر از آن کار شود شرمسار
رفت بسر حد ندامت برد … داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین … آتش آتش ابد الآبدین

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکتهٔ حکمت از حجاج بن یوسف در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن بصری ناقد بصر	نکتهٔ آمد عجب مختصر
کز دل غفلت زده گردم فشاند	آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی	کش پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد	گر چه در آن ملک سلیمان خورد
شاید اگر داغ بجانش نهند	مالش محرومی از آتش دهند
پیش وی آید الم جان گداز	سوز دل از حسرت دور و دراز
هیچ حسن هر که بود هوشمند	گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هر جا بود	گم شدهٔ خاطر دانا بود
گر چه بباید برهش بی طلب	گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش	در صدف سینه نهان سازدش
جانی اگر خلق تو آمد حسن	از لب هر ظالم حجاج فن
نکتهٔ حکمت چو رسد گوش کن	ظلم رسانیده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوی پنجگان را تاب شقت داده است و جبین عزت گردن بلندان را بخاک مذلت نهاده

ای شده رخنهٔ صف طاعت ز تو	مانده تهی سلک جماعت ز تو

پنبهٔ غفلت چو ترا بست گوش	سوز نکردت ز نمودن خروش
نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد	قامت او قد ترا خم نکرد
سیل نمازت بجوانی نبود	پشت دو تا کرده به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده ترا	روی به قبله نرسیده ترا
پنج نماز است به از پنج گنج	به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده	طبع تو زین پنج به رنج آمده
پنجه خود ساز بدین پنج سخت	پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت
گر نه کنی پنجه بدین رنجه اش	کی بودت طاقت سرپنجه اش
شیر ولی پنجه ازین بیم کن	شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست	تا ندهی نم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسک بخیر	روی ز پندار توجه بغیر
از کف مساح بسر تاج نه	پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج ترا ره شود	دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی اوباشان	پایهٔ معراج تو بس دار شان
دین ترا نیست ستون جز نماز	بهر قیامش چو ستون سرفراز
پشت تو آدم که ز طاعت دوتاست	از پی این خیمه ستونی است راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک	خاک شد از بهر تو چون آب پاک

تا رهٔ طاعت شود آسان ترا / زان نشود طبع هراسان ترا

نیک تو از کاهلی و جاهلی / هیچو خران مانده در آب و گلی

یا نهی اهل از گل طینت برآر / چشم خرد از زر و زینت برآر

زینت تو بس کمر بندگی / تاج تو در سجده سر افگندگی

رفتهٔ عمر تو رهین فناست / دولت آینده که داند کراست

شاهد وقت تو همین ساعت است / خوبترین زیور آن طاعت است

شرم تو بادا که بالا و پست / سجدهٔ طاعت بردش هر چه هست

تو کنی از طاعت او سرکشی / هر که ازین شیوه قدم درکشی

ساق ادب بر زده عرش برین / بر در طاعت شده کرسی نشین

چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر / بسته چو جوزا پی خدمت کمر

دوخته شب تا سحر در رکوع / دیدهٔ انجم بزمین خضوع

سبحهٔ پروین ز کف آویخته / اشک ستاره به سحر ریخته

ماه زده بر در او کوس مهر / مهر بخاک ره او سوده چهر

جنبش ارکان بسو تحت و فوق / از کشش دست بزنجیر شوق

کار جماد است پی حی پاک / قعدهٔ طاعت بمصلای خاک

وصف نباتست نمودن قیام / بر در قیوم جهان بر دوام

هیئت حیوان برکوع ور است / دائم ازانست که پشتش دو تاست

ور نبود میل سجودش چرا / سر بزمین می برد اندر چرا

خیز تو هم برگ تعبد بساز / جمع کن این چند عمل در نماز

تا ز پریشانی ظاهر رهی / راه به جمعیت باطن بری

جمع نشینی بمقام حضور / از خود و از هستی خود گشته دور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست رو کیش ولایت علی کرم الله وجهه در وقتیکه از کشاکش مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی

روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف به تنش جا گرفت

غنچهٔ پیکان به گل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شگفت

روی عبادت سوی محراب کرد / پشت بدرد سر اصحاب کرد

خنجر الماس چو بیداختند / چاک بتن چون گلش انداختند

غرقه بخون غنچهٔ زنگار گون / آمد از آن گلبن احسان برون

گلگل خونش بمصلا چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن بدید

کاین همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من

صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند بدانای راز

کز الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبردارتر

طائر جانم سدره نشین شد چه باک / گر شودم تن چو قفس چاک چاک

جامی از آلایش تن پاک شو	در قدم پاک روان خاک شو

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزهٔ ماه رمضان که نوریست کثیر الفیضان
هم سوح را شمع انجمن افروزست و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز بی طبل شکم همچو نای | جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هرچه تصور کنی | نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد | دایه ترا بر سر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف | گر نزدت دایه برین شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش خشک | بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار | به بود از نافهٔ مشک تتار
معده مسدود کرده ای نان و آب | کی شوی از قوت روان بهره یاب
باطنت از نفس هوا ممتلی | چون رسدت لذت الصوم لی
هرچه بدان شرع اشارت زده است | از همه حرف انا اجزی به است
شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن | با شررش ناوک خذلان فکن
روزه گر آمده در وقت | چون سپر نور کشد در برت
حرص و شره دوزخ پر آتش است | مهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش | مهر بزن تا برهی از شررش
چون خر کناس بصد ناخوشی | خوی گرفتی به نجاست کشی

باش ازین نکته چه باشی درشت | تو شکمی کشتی و او بهشت
ماه نو روزه به بین از افق | کابرو حوراست ز نیلی تتق
می کند ایما که لب از بهر ما | مهر کن ای مهر لبت مهر ما
لب چو ببندی ز طعام و شراب | در حرم مات شود فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای | با وی به بند آمد و جنت گشای
سه صد و شصت است ترا در و سال | بیش ز کم خواری یک سی منال
گر ز تو یابد یک ازین سی شکست | حلق ز کفارت افتد به شصت
کرده قضا دین ترا غارت است | لیک ز دارو بکفارت است
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست | تشنه لبی شربت جام صفاست
روزهٔ خاصان نه همین است بس | بلکه بریدن بود از هر نفس
هرچه نباید که بجوئی مجوی | هرچه نشاید که بگوئی مگوی
چشم مکن باز بنادیدنی | گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای بشغل غلل | پای مفرسای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن | بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبلهٔ دین جز خدای | هیچ مدان هیچ مبین جز خدای
هرچه نه ذکر وی ازان لب ببند | وانچه پسندش نبود دم مپسند
دامن نفس است جزا و هرچه هست | وای تو گر زان نکشی باز دست

جستن آن دایه ز بی‌مایگیست / پایهٔ اقبال تو بی‌دایگیست

نفس و هوا گر شرفی داشتی / اهل دلش کی بتو بگذاشتی

ور دل و جان تخم دگر کاشتند / لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت آن زن زشت رو که خریدار کور یافته بود و وجه ناسزهٔ خود را پیش وی می‌ستود

خواست یکی کور زنی زشت روی / کینه ور و طعنه زن و زشت خوی

از شب داجش چهره سیه رنگ‌تر / وز شکرش چهره برآژنگ‌تر

گوش کر و پشت گره چشم کاژ / خامشیش بیهده گفتار ژاژ

یک شب از ناز بآن کور گفت / حیف که ماند از تو جمالم نهفت

طلعت من خواسته از مه خراج / حرف خجالت زده بر لوح عاج

نرگس من چشم و چراغ چمن / لالهٔ من داغ نه نسترن

از صفت قامت من کوتهی / یافته آوازهٔ سرو سهی

کور چو افسانهٔ او گوش کرد / خون دل از سینهٔ او جوش کرد

گفت اگر حال چنین بودیت / دولت و اقبال قرین بودیت

دامن تو دیده وری داشتی / تخم هوایت دگری کاشتی

این همه بینندهٔ نزدیک و دور / کس ننهد آینه در پیش کور

چشم من از کور نبودی چنین / تو سر دعوی نگشودی چنین

بستگی چشم ز اوصاف تو / بر تو گشاد دست ور لاف تو

جامی اگر نقد کمالیت هست / در جیب غیب جمالیت هست

بر بصر اهل نظر جلوه ده / در نظر بی‌بصرانش منه

ور نه ز هست در انصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن

مقالهٔ بیست و ششم در اشارت بزکوة مال که سرمایهٔ بالش مال و مالش نفس بخیل بدسگال است

ای شده زندان درم مشت تو / بند بر آنجا ز هر انگشت تو

پیش که ایام کند رنجه‌ات / گردش او تاب دهد پنجه‌ات

عیش ترا حال دگرگون کند / نقد خود از دست تو بیرون کند

خوش بگشا دست چو احسانیان / از پی آزادی زندانیان

مرد درم زن که درم گرد ساخت / ساختنش گرد چرا درد ساخت

گردش از آن ساخت که گردان بود / کف بکف از راه نوردان بود

نی که بدست تو ز خلاف کرم / ناخنی از سیم شود هر درم

ناخنش جدا کنی از مشت خویش / بر صفت ناخن ز انگشت خویش

ناخن سیمیست که بکف حاصل است / ناخنهٔ دیدهٔ جان و دل است

ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش / ورنه بناخن دل خود میخراش

جمع مکن درهم و دینار را / سخره مشو شحنهٔ ادبار را

مقالهٔ ششم زکوة

ور بتقبل جمع شود صرف کن — گوش نیوشنده بدین حرف کن

هست عیبی که ترا سیبویه — گرچه به نحوست مشار الیه

هرچه بگوید بر اخفش شوی — ریش بجنبانی و دل خوش شوی

پیشه کنی از سر جهل شگرف — منع دنانیر و دراهم ز صرف

صرف همه گرچه نیاید ز تو — منع همه نیز نشاید ز تو

روبده از سیم و زرت آنقدر — کاردت از عهدهٔ واجب بدر

حق چو ترا داد ز دینار بیست — بخل بیک نیمهٔ دینار چیست

ریخت ز درهم بکنارت دویست — پنج چو خواهد بکناره مایست

زین زر و سیم است بباغ النعیم — قصر ترا خشت زر و خشت سیم

خشت ز زر پخته وده سیم خام — تا که بود قصر تو فردا تمام

پاره مکن زر که شود پاره مار — گردنت از مار شود طوق دار

چون نگویی کس ازان پاره هیچ — مذهبی ازان بین بگلو مار پیچ

هر درم سیم ز حق فقیر — زیر زمین میکنیش جای گیر

بهر جزا ای تو بروز شمار — سرخ چو دینار کنندش ز نار

گاه برخ داغ نهندت که هان — بهرچه رخ داشتی از وی نهان

گاه به پشتت که ز روی درشت — بهرچه کردی سوی بیچاره پشت

گاه به پهلو که ز بس بیرهی — پهلو ازان بهرچه کردی تهی

داغ دو رو بیه تنت لاله وار — بسکه بسوزند شوی لاله زار

جای دگر داغ کند هر درم — همچو تو نه نهند ببالای هم

قدر درم گر بود افزون بفرض — طول دهندت بهمان قدر عرض

تفرقه کن جمع درمهای خویش — سینه تهی کن ز المهای خویش

داغ جدائیش که اینجا کشی — بهتر ازان داغ که فردا کشی

حیف بود کز پی فرزند و زن — داغ نهی این همه بر خویشتن

ضامن رزق همه شد کردگار — کار خدا را بخدا واسپار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشتهٔ تدبیر بند گویان بند نهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم — حرف فنا از ورق زر و سیم

خواست درین دایرهٔ تیز رو — سازدش از نقد بقا سکه نو

عقده ز همیان درم بر گرفت — جلوه بمیدان کرم بر گرفت

بیدرمان را درم اندوز ساخت — بی کرمان را کرم اندوز ساخت

هر زر و سیمی که بدرویش داد — زانچه طلب کرد بسی بیش داد

گفت فضولی کرم دست تنگ — کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ

هرچه دهی از سر انصاف ده — قفل عدم بر سر اسراف نه

بعد شکستن صدف خویش را — خوار مگردان خلف خویش را

بهره که دیدی ز خداوند خویش — ساز ذخیره پی فرزند خویش

حکایت صاحب کرم

تا چو بریزد صدفت زیر خاک	بهره در آید ز تو آن دُر پاک
گفت که دارم سفر دور پیش	آنچه بدست ست کنم زاد خویش
چون بپرد طوطی من زین قفس	بهرهٔ فرزند خداوند بس
دل چو قوی گشت بروزی دهم	از پی فرزند چه روزی نهم
جامی ازین به غم فرزند خور	زرد مکن روی وی از بهر زر
زانکه این رهبرش آگاه کن	قبله اش الرزق علی الله کن

مقالهٔ هفتم در اشارت بزیارت بیت الله که بوادی تک و پویش در هر فرسنگی هنگی سر نهاده و در وادی جستجویش در بن هر خاری گرفتاری از پا در افتاده

ای ز گلت نازده سر حب دل	مانده ز حب وطنت پا به گل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز	مطرب عشاق براه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن	هر چه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام	روی نه از خانه برون کن مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران	بر قدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحله بادپای	راحله از پا کن و در ره درای
ور به بادیه نبود دسترس	جلد قدم پای فراز تو بس
نه تنهش بسته ز گرد و غبار	کرده تنش خار بهیج استوار

پاشنه از خنده دهان کرده باز	زآبله ها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت زده و مستهام	خنده کنان گریه کنان میخرام
پشت امید تو بخورشید گرم	بستر آسایشت از ریگ نرم
سایهٔ فرقت که مغیلان کنند	به که سراپردهٔ سلطان کنند
باد مخالف زده در دیده ریگ	پای فرو رفته به تفسیده ریگ
به که نشینی به جهت شمال	پای فرو رفته به آب زلال
بانگ حدی بشنو و صوت درای	شو چو شتر گرم رو و تیز پای
راه وفا می سپر و می گذر	بر خس و خاشاک چو ریحان تر
پای بمیعاد لقا در رسان	رخت ببیقات تجرد رسان
رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش	خلعت سوزن زده ازین بکش
هر چه بدان بخیه زدی ماه و سال	آی برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامه خوی	بو که ترا بخیه نیفتد بروی
گر نه ز مرگ ست فراموشیت	به که بود کار کفن پوشیت
لب به گشا یافتن کام را	نعرهٔ لبیک زن احرام را
موی پژولیده و رخ گردناک	سینه خراشیده و دل دردناک
رو بحرم کن که دران خوش حریم	هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضهٔ خلد برین	او بجهان صحن حرم نشین

قبلهٔ خوبان عرب روی او / سجدهٔ شوخان عجم سوی او
بادیه چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامان سنگ
بر شکن دامن شبرنگ او / دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که ازان گو یست / دست تمنات یمین ابدست
چون تو ازان سنگ شوی بوسه چین / بوسه زن دست که باشی همین
بر فلک گردون زنی از فخر کوس / گر رسدت دولت این دست بوس
از لب زمزم شنو این زمزمه / کز دم ما زنده دل اند این همه
سوی قدمگاه خلیل الله آی / پا چو نیابی برهش دیده سای
پای مروت بسوی مروه نه / چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده
تا نشوی در عرفات وقوف / کی شوی از راه نجات وقوف
کیش منی را بمنی ریز خون / نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر ز رمی جمار / دیو هوا را کن ازان سنگسار
چون دل ازان شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد / ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد
ورنه که آرد که بآن ره برد / گر چه شود مرغ و بدان ره پرد

حکایت علی بن موفق قدس الله سره و مناجات بحضرت حق جل و علا

پور موفق که به توفیق حق / برده ز هر پیر موفق سبق
بادیهٔ کعبه بسی می برید / محنت آن راه بسی میکشید
روزی ازانجا که دلی تنگ داشت / زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا پس هر محنتی / سوی من افگن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام / بهر تو نه بهر کسی رفته ام
دل بوفای تو گرو بوده ام / بی سر و پا در تگ و دو بوده ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی / نی سر وقتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا پایهٔ اقبال چیست
شب چو درین فکر فرو شد بخواب / آمدش از حضرت عزت خطاب
کای بحرم پای ز سر ساخته / بر همه زین پایه سر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین / وادمیت راه سوی این زمین
هر که نه مایل بسوی وی شوم / سوی خودش راهنما کی شوم
حاصلت این بس که ترا خواستم / باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانهٔ خود دادمت / بر در هر کس نفرستادمت
یارب ازانجا که کرم آن تست / چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند نه صاحبدلست / از تو بامید چنین حاصلست

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت که مشتمل بر عزت است و تمکین

علم زلت و بے زاے زہد علت است

ای چو گلت جیب بچاک خسان / دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز کشادت دهند / عاقبت الامر بباد دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند / خیره چو گل بر رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش / باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس بحریم خمول / قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی بمان / خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر بن غاریت جای / حلقه مارت شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش / محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت در کمر کوه و سنگ / گر ز میان منطقه دم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر / پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کندت شانه بسر پنجه شیر / کشمکش او کند از جانت سیر
به که حریفان کف راحت نهند / مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پر آشوب غرق / یا گذرد موج هلاکت ز فرق
به که بکشتی ز حریفان خاص / رخت خود آری بامید خلاص
در کنف بر تو خور کم نشین / تا نه شود سایه ترا هم نشین
راه زنگاشت لب جوی آب / تا نزند صورت تو سر ز آب

مقاله هشتم در عزلت

آئنه را در نظر خود منه / تا نه شود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی / از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار کز اینجا شوی / از همه تنگ نیست که تنها روی
اینهمه اکنون گره و بند چیست / اینهمه آمیزش و پیوند چیست
بگسل ازیشان که زیان تواند / خصم دل و دشمن جان تواند
قدر تو کاهند که افزون شوند / عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتش اند / ور تو نهی سر همه گردنکش اند
چون دلت از غصه پریشان شود / مایه جمعیت ایشان شوند
ور شودت اسباب حضور تو جمع / شعله زند برق حسدشان چو شمع
چند درین ششدره بی کشاد / عمر دهی از دم ایشان بباد
باد خزانست دم سردشان / سردی جان ست ره آورد شان
ترسم ازان روز که سردت کنند / دل سپر ناوک دردت کنند
هر که نه مشغولی و ینش بره است / غول ره است خدا آگه است
پای وفا در پی غولان مدار / روی به بیغوله تنهائی آر
ورنه بود از دل سودائیت / طاقت بیغوله تنهائیت
خیز قدم نه بره رفتگان / رو سوی آرامگه خفتگان
یاد کن از عهد فراموششان / نکته شنو از لب خاموششان

مقاله هشتم در عزلت

پژمرده شان بین ز غبار استخوان | کحل بصیرت کن از آن سرمه دان
منزل شان بین بته سنگ تنگ | کوب سر افعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ بر آر از درون | زمزمهٔ نحن بکم لاحقون
بو که دولت یابد از آن زندگی | روز حساب تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار نمینمود

زنده دلی از صف افسردگان | رفت به همسایگی مردگان
پشت ملالت به عمارات کرد | روی ارادت بزیارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک | روح بقا جست ز هر روح پاک
گشتی از این سگ نشان تیز تگ | همچو تگ آهوی وحشی ز سگ
کارشناسی پی تفتیش حال | کرد از او بر سر راهی سوال
کاین همه از زنده رمیدن چراست | رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت پلیدان بمغاک اندراند | پاک نهادان به مغاک اندراند
مرده دلانند بروی زمین | بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی | صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراگنده اند | گرچه به تن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش از این | بسته بهر چون و چرا پیش از این
زنده شدم از نظر پاک شان | آبحیات است مرا خاک شان

جامی از این مرده دلان گوشه گیر | گوش بخود دار ز خود توشه گیر
هر چه از این دائرهٔ بیرون تست | گام سعایت زده در خون تست

مقاله نهم در اشارت بصمت که سرمایهٔ نجات است و پیرایهٔ رفع درجات

ای که زبان نکته گزار آمده | وی به سخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطق است ترا بر زبان | گشته از آن نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه از این حرف حک | بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری | افکند آوازهٔ نیکوفری
نیکوی فرخی از خامشی است | خامشیش تیغ جهالت کشی است
گفتن بسیار نه از نغزی است | ولولهٔ طبل ز بی مغزی است
خم چو از باده تهی از صداست | چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
در دولت از غنچه گلی چون گشاد | از دم ناخوش مده آن را بباد
تا نه لبت بسته ز دعوی بود | کی دل تو محرم معنی بود
غنچه که نه بود بدهانش زبان | لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آور است | کیسه تهی گشته ز سیم و زر است
منطق طوطی خط جان او است | قفل نه کلبهٔ احزان او است
زاغ که از گفتنش آمد فراغ | جلوه گر آمد به تماشای باغ
خسته طبع است درین کهنه کاخ | حوصلهٔ تنگ و حدیث فراخ

چرخ بدین گردش دائم خموش | چرخهٔ حلاج هزاران خروش
رشتهٔ دندانت صفی بسته خوش | پیش صف آمد لب تو پرده کش
کرده زبان تیغ پی یک سخن | چند شوی پرده در صف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگی ست | موجب صد گونه پراگندگیست
زندگی افزای دل زنده را | در رو کن قول پراگنده را
چشم برآمد شد انفاس وار | این دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفس از تو که هیولی وش ست | قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی | منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود | فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور ز سفه داغ قصورش کشی | در درکات شر و شورش کشی
خامه کش صفحهٔ دین گرددت | میل زن چشم یقین گرددت
لب چه کشائی گرو هوش باش | ورنه زبان درکش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی | آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهیت بهره مند | پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر | تا که ازین پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که ببال بطان پریدن آغاز نهاد و بیک سخن که ناجایگاه گفت از اوج بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر باطراف شط | عقد محبت کشفی با دو بط
شد به فراغت ز غم روزگار | قاعدهٔ صحبت شان استوار
روزی ازانجا که فلک راست خوی | گشت زبی مهری شان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت | رای سفر در دل شان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان | وز الم فرقت من بیغمان
خو به کرمهای شما کرده ام | قوت ز غمهای شما خورده ام
گرچه مرا پشت چو سنگست سخت | دارم ازین بار دل لخت لخت
هیچ کسم نیست بجای شما | پشت بگویم ز وفای شما
نی بشما قوت همپائیم | نی ز شما طاقت تنهائیم
نیک فرو مانده به کار خودم | پشت دوتا کرده ز بار خودم
بود ز بیشه به لب آبگیر | چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط ازان چوب یکی سر گرفت | وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بآنجا دهان | سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد به میل بطان | مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتادشان | بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت | یک کشف اینک به دو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب کشاد | گفت که حاسد به جهان کور باد

زو لب خود بود گشادن همان — زاوج هوا زیر فتادن همان
زانکه دم بیهوده که ناگاه زد — بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند — زیر کشی ورز و لب خود ببند
تا که درین بادیهٔ هولناک — از سر افلاک نیفتی بخاک

مقالهٔ دهم در اشارت بسحر که نشانهٔ هوشیاری و علامت بخت بیدار است

ای شده بیشکر خواب سحر داده هوش — خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مردهٔ — او ز نوا گرم و تو افسردهٔ
ترک هوا گوی و نوای بزن — چنگ بدامان وفای بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگارگون — اینهمه لعبت که سر آرد برون
هست پی آن که شود آشکار — بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا بروز — راه نظر را بنظره میخ دوز
تنگ ازین دیر بهت پرده را — وین همه اوضاع نو آورده را
بر نکنی سر که درین پرده چیست — نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم به ثریا که داد — طارم چارم به مسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست — زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحهٔ خضرا که ریخت — مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون از که شد — دامنش آلوده بخون از که شد

مقالهٔ دهم در سحر

شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت — جبههٔ صبح داغ قصور از که یافت
هست درین دایره قال و قیل — این همه بر صنعت صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو — حسن بنا بین و به بنا گرو
بیش درین مرحله غافل مخسب — پای برآر از گل و در گل مخسب
خلعت عمر تو عجب کوته است — خواب بدل از کوتهیش ته است
بیش میفزای بمقراض خواب — کوشش آن که نیفتد صواب
خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست — نکتهٔ النوم اخ الموت چیست
چهرهٔ این اخ به تف آلوده باد — خود به تف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمهٔ عمر تو روز — نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب — میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور سگ دیوانهٔ — خفته به شب مرده کاشانهٔ
روز چنان میگذرد شب چنین — کی شود آمادهٔ روز پسین
شب چو رود شمع شب افروز باش — همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز — عذر همی خواه ز تقصیر روز
هر چه بروز از دل جانی کنی — وای اگر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری — شام برو ز آر بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود — بر تو شب و روز تو تاوان بود

روز که صدگونه گنه کردهٔ | نامهٔ اعمال سیه کردهٔ
شب چو قره بهر سفیدی روی | از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خود کامگی | با دل فارغ ز سیه نامگی
کردهٔ تو خواب ورای حجاب | ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چه کنی روز به بی‌حاصلی | کو بتو خوش ناظر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار و آن جاهل مغرور بغفلت ناپیدار

عارفی از ظلمت شب نوریاب | دیده فرو بسته به کلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی | شمع نظر تا سحر افروختی
هر مژه از دیدهٔ خونابه ده | بود برابر روشش همانا گره
روزی ازو کرد فضولی سوال | کای زده راه تو خواب خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست | دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران دارد | یکدم راحت چه زیان دارد
گفت نشاید که خدای جهان | هر شب آید به نخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران راه | کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش شفیعش کنم | رحمت خود عذر پذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب | گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز | دیدهٔ اقبال من از وی فراز

حکایت عارف شب زنده دار

هر که کند دعوی سودای او | ق | خواب کنان از رخ زیبای او
دعوییش از صدق بود بی فروغ | چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیدهٔ تو روشن است | در دلت از دیدهٔ جان روزن است
سخت قدم باش درین ره که سست | چشم بران دار که چشمش بست

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی ست و زندگانی ایشان در جانفشانی

ای ز صف تیره دلان خم زده | وز صفت اهل دلان دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری | نام بر آورده به صوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی | چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو ازین هستی پر اشتلم | بلکه شو از کم شدگی نیز کم
باشده از خویش تهی همچو نی | دم زدنت زانچه نیم تا بکی
گر تو نیی انهمه آوازه چیست | هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش | دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد | پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکرافشان شود | بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو بر آرد نفس | طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی نیم | در دلت اندیشه که چون کی کیم

مقاله یازدهم در نشان دادن صوفیان

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن صوفیان

قالب تو رومی و دل زنگی ست / رو که نه این شیوهٔ یکرنگی ست
با تن رومی دل زنگی که چه / رنگ یکی گیر و دورنگی که چه
رنگ دورنگی بدورنگان گذار / رنگ یکی گیر که آید بکار
به که شفا جو ز مسیحا شوی / بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکمت طبلسان / گشته علم بر کتف طیلسان
سر نزده از دولت انصاف فقر / چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صد پاره که داری بدوش / بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را چو بود تار سست / کی شود از خرقهٔ پاره درست
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست / مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری / تا غذی از سینهٔ مرغی خوری
هست ز مسواک چو سوهان تو / تیز بخون همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان مسای / از سر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانه ات / سر بقبایح کشد افسانه ات
نیست بروی تو یکی موسیاه / چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمان راست قدت شد ز شصت / هر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این چله بست / تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن / میل سوی خیل امانی مکن

بر سر سجاده چو پا سایدت / باز رعونت بزمین نایدت
رخ به زمین سای بوقت نماز / زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کجروی اندیشه کن / پیروی راست روان پیشه کن
مدعی خرقهٔ تقوی مپوش / متقی جام تمنا منوش
زهد ی آلوده نیرزد به هیچ / مس زر اندوده نیرزد به هیچ
صورت و معنیت بهم راست دار / تا نشوند اهل صفا خوشنگار
یا ز سرت خرقهٔ تقوی بکش / یا قدم از راه تمنا بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقهٔ فقر از سر کشید و از لجهٔ بحر حقیقت بساحل مجاز افتاد

حکایت صوفیان

کعبه روی از سر وجد عظیم / در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دلش چو زدی پر و بال / رستی ازین دامگه پر وبال
وجد الهیش رهاندی ز خویش / جذب حقش باز ستاندی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف / رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره زدش / زخمهٔ ولا در دل آگه زدش
مطربه رونق کارش ببرد / وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش چشید / دل ز حقیقت به مجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای / لیک ازین شاهد دستان سرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت / سر خود از خلق چه دارم نهفت

در دل من وجد الٰهی نماند | جنبش من جز بلاهی نماند
ز آتش اغیار درونم بجوش | خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود بتکده دل زان نگار | خلعت اسلام ببر کعبه‌وار
تا بحقیقت نکشید آن مجاز | باز نیاید بسر خرقه باز
جامی ازین قاعدهٔ دلپذیر | تا بتوانی سبق عشق گیر
زانکه درین مزرع مردآزمای | هیچ نیرزد جو گندم‌نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علمای از علم دور و سفهای جهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته | چون علم از علم سرافراخته
خویشتن از علم علم ساختی | چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستیست علم سازیت | حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی | حاصل تحصیل تو بی‌حاصلی
خواجه زند بانگ که از صنعت دم | مس شود از جودت صنعت زرم
لیکن اگر دست بکیسش نهی | چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم | دعوی اکسیر چه سود ای حکیم
جمع کتب از سره و ناسره | کرده چو خشتست بگرد خره
آن خره کن رخنه که از چار حد | بست میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب | زان حجب تو بتوی رخ بتاب

تا بسری از همه فرد اسبق | زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواندی به رهٔ ناصواب | باشد از آن علم سیه‌رو کتاب
نور دل از سینهٔ سینا مجو | روشنی از چشم نه بینا مجو
جانب کفرست اشارات او | باعث خوفست بشارات او
نکر شفالیش به بیماری است | میل نجاتش ز گرفتاری است
قاعدهٔ طب که بقانون نهاد | پای نه از قاعده بیرون نهاد
یک نهان ساخت ز راه طلب | روی سبب با حجاب سبب
خاصیت علم سبب‌سوزی است | شیوهٔ جاهل سبب‌آموزی است
طب نبی جوی که طب النبی | سازدت از جملهٔ علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت | وز کدر نفس شفا بخشدت
تابد از اسباب و علل روی تو | وا کند از هر چه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع | هیچ نیفتاد باصلت رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست | از طلب او بمواقف الیست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه | دولت فتح از در فتاح خواه
نور هدایت ز هدایه مجوی | راه نهایت به نهایه مپوی
گر ز موانع دل تو صاف نیست | کشف موانع حد کشاف نیست
ترک نفاق و کرم تلبیس گیر | علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر

هر چه نه قال الله و قال الرسول | هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن | جهل ز حد رفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ | دانش بیکار نیرزد به هیچ
چون به بساط عملت سود پای | بی عملان را به عمل رهنمای
بایدت اول ادب اندوختن | پس دگران را ادب آموختن
چون دگران را شوی آموزگار | کم طلب آنرا عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال | آن چو حقیقت دگران چون خیال
بیچ جواهر بسفالی که چه | بذل حقایق به خیالی که چه

حکایت عالمیکه در چاه افتاده بود و دست بشاگرد خود نداد تا جزای آن احراز دست بپیچید

عالمی از چاه جهالت برون | در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ بدو دست نداش براه | ماند در آن راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تگ چاه آرمید | سایه شخصی بسر چاه دید
نعره بر آورد که ای ره نورد | از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت بسر چاه نه | دست بافتاده از راه ده
راه رو آمد بسر چاه و گفت | دست بده ای به غم و آه جفت
گفت نخست از کرم عام خویش | گو خبری از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین توام | در ره دین خاک نشین توام

گفت که حاشا که ازین چاه پست | ور زنم امروز بدست تو دست
من که به تعلیم میان بسته ام | از غرض سود و زیان رسته ام
کوششم از راه خداوندیست | خاص پی فضل خداوندیست
کی بجزای دگر آلایمش | وز غرض آلودگی افزایمش
در تگ این چاه نشینم اسیر | تا نشوم بی غرضی دستگیر
پایه علمم چو بلند اوفتاد | هر چه جز آنم نه پسند اوفتاد
همت جامی که بلندی گرفت | از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندید ز طبع بلند | هر چه پسندید بدانش پسند

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دیگران تابند آسمان عدل را چشمه آفتاب اند و اگر همه بر گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب اند

ای بسرت افسر فرماندهی | افسرت از گوهر احسان تهی
زیور هر افسر از آن گوهر است | خالی ازین مایه دردسر است
گرد میان تو مرصع کمر | مهره و مار آمده با یکدگر
لیک نه آن مهره که روز شمار | نفع رساند بتو ز آسیب مار
تخت زرت آتش و گوهر در او | هست درخشنده چو اخگر در او
شعله بجان در زده آن آتشست | لیک ز بس بیخودی آنت خوش است
چون بخود آئی ز شراب غرور | آورد آن سوختگی بر تو زور

هر دست از درد و صد قطره خون | از بن هر موی ترا داده برون
سوی سرایوان ترا بر سپهر | شمسه آن گشت معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند | حادثه را قاصر ازانجا کمند
حارس و بواب ترا بدسگال | بسته پی حفظ تو راه خیال
لیک نیارند بمکر و حیل | بستن آن رخنه که آرد اجل
زود بود کاید اجل در کمین | شیشه عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد | خصم ترا بخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افگند | طاق بلندت بمغاک افگند
افسرت از فرق فتد زیر پای | پایه تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن | قاعده دادگری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم بود | ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود دف سرای | اهل سرا پیشه همه کوبند پای
شهر ز آشوب تو غارت شود | تا نه یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارت گری | تا نکشد کار بغارت گری
باغ ز آسیب تو گردد تلف | تا در آید به دو سیبی بکف
به که ازان سیب شکیبت بود | ورنه بهر سیب حسیبت بود
میوه و مرغی سر خوانت مقیم | از حرم بیوه و باغ یتیم

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین

سلطنتت هیمه ز خوی درشت | میکشد از پشته هر کوزپشت
باز ترا میر شکاران بفن | طعمه ده از جوجه هر پیرزن
بارگی خاص ترا هر پسین | کاه جو از توبره خوشه چین
گوش کنیزان ترا داده بهر | از زر دریوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز | چند کنی ظلم و ستم عدل ورز
بین که ازین هر دو کدام است به | هر چه نه به بر رخ او دست نه
ظلم نهد دام سراب غرور | عدل دهد جام شراب سرور
هان که جگر سوخته و دل کباب | باز نمانی بسراب از شراب
شهر ده آباد بعدلست و بس | طبع جهان شاد بعدلست و بس
تو چو شبانی و رعیت همه | در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ | همچو سگ زرد شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش | تا دردش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند | بره ها گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه بدشت و دره | شانه زند گردن میش و بره
آهو با گرگ شود در خرام | هم سگ و صیاد بروباه رام

حکایت عمر عبد العزیز که در همه عمر عزیز از افسر عین عدالت سر بلند و از حلقه سیم مروت کمر بند بود

حکایت عمر عبد العزیز

چون ثمر دوحه عبد العزیز | دولت و دین شد شرف ملک نیز
قاعده عدل عمر تازه کرد | ملک و خلافت بیک اندازه کرد
گوشه نشینان که ز ظلم سپاه | خاسته بودند ز سر بار راه
پویه کنان بر سر راه آمدند | بهر خبرپرسی شاه آمدند
کان شه پیشینه ستمگر چه شد | حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل دل فیروزه روز | کیست که شد نیر عالم فروز
ره سپری گفت چسان یافتید | این خبر خیر که بشتافتید
مژده رسانید که بودی دلیر | بر رمه زین بیشه بسی گرگ و شیر
بر رمه از گرگ دلیری نماند | شیر بخونخواری شیری نماند
بره و گرگ اند بهم در خرام | آهو و شیر اند بهم گشته رام
اینهمه از دولت این خسرو است | کز قدمش رسم عدالت نو است
آن ز خصالت صفت گرگ داشت | بر سر ما گرگ دگر سگ گماشت
وین ز کرم چون به بزرگی رسید | گرگ ز تن کسوت گرگی کشید
هست درین مرحله خرد و بزرگ | باده بی یوسف و دندان گرگ
گرچه بود خوش لب خندان شان | جامی و صد زخم ز دندان شان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان ست

ای چو قلم صورت خود کرده راست | میل رقمهای کجی از تو خواست
تا قلم آسا بسر خود روی | گرچه همه نیک روی بد روی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد | حرف وی از لوح بقا محو باد
چند به دفتر رقم ناصواب | یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو به انگشت شده خامه زن | خلق ده انگشت ز تو در دهن
آن که تو خوانیش صریر قلم | از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو | خاک بسر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو ز ناراستی | برده ز بالای الف راستی
در ظلمت قاف جهان تا بقاف | پر شکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کزلک مخار | تیز مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز | بر تو زند زخم ز دندان تیز
بلکه زده زخم تو ز افسردگی | نیستی آگاه ز آزردگی
مو که زده بر سر کلکت گره | از ره معنی ست ترا پند ده
کای بجز کشته ستم تا بچند | چند بکاری که بهوئیت بند
چند مددگاری ظالم کنی | وز مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار | گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر | کشته وی آمده در ده ببر

سوخته آتش بیداد تست / دانهٔ کاهش همه برباد تست
وانکه کنی نقل بانبار شاه / کاه برے بہر ستور سیاه
حصهٔ دهقان که شوی غور رس / دانهٔ اشکست که روی ست و بس
مایهٔ تاجر که ز آوارگی / جمع نشد جز بجگرخوارگی
شد ز براتت همه صرف زکات / در کف قبض ست هنوز آن برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی / ز آبلهٔ دست کند آبروی
در کف از آن نیست مگر ریش / هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خار پشت / خم بودش پشت ز بار درشت
چون شود از خار تهی پشت او / قیمت آن را کشی از مشت او
گاو که شیر آرد بهر زال / خرج شد از بهر خراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر / خون جگر می خورد اکنون نه شیر
مال یتیمان بره‌ات پایمال / حاصل سائل ز تو ذل سؤال
زیور طفلانت ز طبع لئیم / هست زر سائل دُرّ یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن / تو به نو از تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند / مال فلان گوید چونست و چند
حیله بصد گونه نمودن توان / وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار / شرم نداری تو ازین کار بار

اشارت بوزیران و دبیران

بیش مکن دست تطاول برون / گر تو قلمرو چو قلم شد نگون
شه ز تو بدنام رعیت خراب / ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران / تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربه چوب به پهلوت سخت / به که بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه گیریت نیست / تجربه جز حرص و وزیریت نیست

حکایت دراز دستی که دست وی بریدند و از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکے شاه که در ملک و مال / عهد وزیری چو رسیدی بیال
دست قلم سانش جدا ساختی / چون قلم از بند بر انداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او / پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی / جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند / ساخت جدا دست وزیری نژند
دست بریده به هوا در فگند / تاش بگیرند صلا در فگند
چشم خرد کرده فراز آن وزیر / دست دگر کرده دراز آن وزیر
دست خود از بیخبری خود گرفت / بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست / دست خود از دست دگر نیز شست
جامی ازین پیش که دست اجل / دست تو کوتاه کند از امل
دست امل از همه کوتاه کن / در صف کوته املان راه کن

حکایت دراز دستی

مقاله پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از شب شباب شان دمیده است و دوران صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر	شعله زنان آتش شیبت ز سر
داده سر سبز تو آتش فشان	از شجر اخضر و نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت	بر تو هم از شعر تو کافور ریخت
تا که کند سردی کافور سرد	بر دل گرمت هوس خواب خورد
کرد شب موی تو تصویر صبح	روز اجل راست بتاشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین	بر سر آرام گرفته زمین
کالبد جو جو آزادگان	در ته سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بسکه بفرسود و کاست	موی تو پر کرده از آن آسیاست
پشت تو مانند کمان گشت کوز	خشک شده پوست بر آن هیچو توز
رشته اشک تو بر آن بسته زه	ناوک آه تو بر آن تیر نه
جز پی آن نیست که کاری کنی	در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا	هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آئینه لوح وجود	نفی شو و صورت بود تو زود
یک نشناسی ز دو قت شمار	تا نه کند شیشه و چشم تو چار
با بدم مار زنا دیدنت	خلق به فریاد ز نشنیدنت

سنگ و سندانت شدی لخت لخت	موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست	نامده یک حرف برون زان درست
نایدت از دست که جنبی ز جای	تا نشود دست مددگار پای
ارزش دست تو به هنگام کار	برده ز دست تو برون اختیار
چون گره سیم شده مشت تو	رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست	گرچه که امساک ترا دست بست
قاعده حرص جز امساک نیست	چاره امساک بجز خاک نیست
پیش که در خاک روی خاک شو	پیش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوه پیرانه گیر	شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار	عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول	کی کندت طبع جوانان قبول
پیر شدی رو به کنار از میان	خوش نبود صحبت پیر و جوان

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان کز دم باد وزان	کارگه رنگرزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت	سبزه تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار	مختلف الوان چو گل اندر بهار

موی سفیدی بقد خم زده / سینه اش آتشکدهٔ غم شده
پای نشست از ته دامان کشید / رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد / وز سر عبرت نظری می گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ / کبک خرامان شده طاوس باغ
مجمر کافوری او مشک پوش / گوهر و زر ریز آمدنش در خروش
رنگ حنا را ز کفش خون جگر / هر سر انگشت چو عناب تر
پنجهٔ مرجان زده انگشت او / گوهر خود یافته در مشت او
گشته ز هر ناخن او در خضاب / بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر چو آن دید دل از دست داد / گشت دو تا روی بپایش نهاد
گفت باین صورت زیبا که ره / آدمی و یا پری و یا چه
ناز جوانی ز سر خود بنه / داد دل پی سپر خود بده
همدمی همدم این بنده باش / جمع کن پیر پراگنده باش
غنچهٔ نوشین بتبسم گشود / گفت که دیر آمدهٔ خیز زود
روی بره کن بر از من امید / زانکه سرم هست چو مجمر سفید
بلکه تو گوئی بسر این مجرم / شعر سفید است ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر / خاست چو مو حالی و پیچید سر
تازه گل از پیر چو آن شیوه دید / پردهٔ کافور ز سنبل کشید

موی خود آورد ز مجمر برون / چون شبه شب رنگ چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ / مه ز تو کم هر چه بود این دروغ
گفت بی آن که کنم آگهت / کانچه زند از طلب ما رهت
زان سبب افتاده ز راهیم ما / هر چه بخواهی تو بخواهیم ما
پیر شدی جامی و عمرت شصت / رشته بپیوند بهفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن / مشغلهٔ جان جز در جانان مکن

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره به عهد جوانی که غرهٔ ماه عیش و کامرانی است

ای شده با موی سیاه از غرور / از نفر موی سپیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه / نور اکے بلاهی منه
طفلی و چون شیر شده موی پیر / هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم / کی هلد این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن / هر چه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو گر بمثل آهن است / پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاک کند جوشنت
خم نکنی بهر خدا پشت خویش / سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیر است قدت خم شود

پیش که سازد فلک عشوه ده … پشت ترا همچو کمان تن چو زه
باش کمان در پی طاعت وران … گوشه گزین از ره تحسین گران
برتن خود راه ریاضت کشای … از تن خود گم شو و از جان فزای
سالک ره خشک بدن به بود … تنگ تو مد اسپ که فربه بود
تا شده پشت تو ز پیری دوتاه … راه همه در پی پیران راه
بر صفت وینند چو پیران اسیر … باش بفتراک امیران اسیر
تا نه از ایشان باسیری رسی … کی بود امکان که به پیری رسی
بر در هر پیر کمر بندیت … به که لب تاج خداوندیت
پایهٔ آن تاج بود بس بلند … کنگر آن را که آمد کمند
کوه که صدکان گهر یافتست … تاج بلندی ز کمر یافتست
سرکشی کاف برون کن ز سر … سیم صفت بند گره در کمر
در قدم پیر سبک پایه شو … وز گهرش گنج گرانمایه شو
چون تو بخدمت مددش میکنی … آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش در وضو … چهرهٔ اقبال دهی شست و شو
سنگ ز راهش چو نهی برکران … پلهٔ طاعات کنی زان گران
کفش نهی چون بنهیش زیر پای … بر سر افلاک شوی کفش سای
رکوه که در رهش ادبری … آب ز سرچشمهٔ حیوان خوری

خاک رهش را بمژه روب پاک … تا شودت دیدهٔ جان سرمناک
غاشیهٔ دولت او کش بدوش … تا شودت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار … دست خود از دامن خدمت مدار
پایهٔ پیری بجوانی مجوی … راه ارادت به امانی مپوی
همت آن پایه نگردد بساز … مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که رفتار کبک می آموخت و رفتار خود فراموش کرد

زاغی از آن جا که فراغی گزید … رخت خود از باغ براغی کشید
زنگ زده آینهٔ باغ را … خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه … عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو شب مهوشان … داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام … شاهد آن روضهٔ فیروزه فام
تافته گون صدره بسر کرده تنگ … دوخته بر صدره سجاف دورنگ
تیهو و دراج برو عشق ساز … بر همه از گردن و سر سرفراز
پایچه بر زده تا ساق پای … کرده ره جستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه … پی سپرش همره و هم پی رهه
تیزرو و تیزدو و تیزگام … خوش پرش و خوش روش و خوشخرام
هم حرکاتش متناسب بهم … هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره رفتار او — وان روش جنبش هموار او
باد بے از دور گرفتار او — رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای — در پے او کرد به تقلید جای
بر قدمے او قدمے میکشید — وز قلم پارکے می کشید
در پیش القصه دران مرغزار — رفت بران قاعده روزے سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته — رهروی کبک نیاموخته
کرده فرامش ره رفتار خویش — مانده غرامت زده در کار خویش
هرکس ازین دائره تیز رو — هست درین دیر بواری گرو
جامی ازو وا رهه سادگی — تا جو رسند آزادگی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب ترین گل این بهارستان اند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سراپرده شاهی ست حسن — لمعه خورشید الهی ست حسن
حسن که در پرده آب و گل ست — تازه کن عهد قدیم دل ست
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو — لائحه حسن وی هر یاد ازو
ماکه چنین کشته هر چشمیم — سوخته خرمن از آن آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست — وز لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از گرمی آن آتش ست — وقت کسی خوش که بآتش خوش ست

الهی که بشکل خوشت آراستند — فتنه ارباب نظر ساختند
قد تو سرو لیست بهشتی چمن — روی تو شمعی ست بهار انجمن
صورت موزون تو نظم جمال — مطلع آن جبهه فرخنده فال
جبهه از نور چو مطلع نوشت — ابروت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود — لیک کج آمد چو به مسطر نبود
تا بدازان مطلع مهر ارتفاع — بر مه رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمش زشعاعش دو عین — بینی سیمین الفی بین بین
چشمه نوشت که عجب جا نفراشت — از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده — بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم — هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت — نیست بسے راه از آن تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست — گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل تنگیی — مانده بگرداب بلا رنگیی
بر لبت آن دانه مشکین که هست — تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر خسار چو گلنار تو — نقطه زده بر خط رخسار تو
در دو طری لرزه کنان بر لبت — کبک دری طوق کش گردنت
سینه تو چون دل عشاق صاف — جیب کسان چاک ازو تا بناف

از ستم بازو تو کرده بسیم / زان زده بر ساعد تو پنجه سیم

با تو اگر دولت هم زانوی / هست نصیبی کسی آنهم توئی

بهر تماشاگری روی خویش / آینه کن لیک ز زانوی خویش

نیست بتو هم قدمی حد کس / سایهٔ تو هم قدم تست بس

صد ره اگر از قدم فکر و رای / از سر رفت آئیم فرو تا بپای

یک بیک اعضای تو موزون بود / هر یک از ان دیگری افزون بود

جلوهٔ حسن تو درافزونی ست / آینهٔ چونی و بیچونی ست

صورت چونی شده در رو عیان / معنی بیچون شده در وی نهان

قبلهٔ هر دیده درین آینه ست / منظر اهل نظر این آینه ست

جلوهٔ این آینهٔ نوربار / از نظر بی بصران دوردار

کور چه داند که در آئینه چیست / عکس خود افگنده در آئینه کیست

چهره نهان دار که آلودگان / جز ره بیهوده به بیهودگان

چون به جمال تو نظر وا کنند / آرزوی خویش تمنا کنند

دیدهٔ شهوت نتوانند بست / از غرض خاطر شهوت پرست

با تو بجز راه وفا نسپرند / جز بغرض روی ترا ننگرند

روی غرض چون نبود سودمند / زود ازین آئینهٔ دلپسند

سیر شود چشم خردبین شان / رنج و ملامت شود آئین شان

اشارت بحسن خوبان

از نظر انداخته خوارش کنند / تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آئینه تیره رنگ دید و آئینه را از عکس روی خود نپسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر / لب چو شتر نیل کبود و سطبر

رنگ چو انگشت نیفروخته / چهره چو چوبین طبق سوخته

مانده دهن چون دهن حقه باز / نا شده همچون در محنت فراز

یافت بره آئینهٔ گردناک / ساخت بدامن رخش از گرد پاک

دیده چو بر روی ولیش آرمید / شکل بد انسان که شنیدی بدید

آب دهان بر رخ پاکش فگند / وز کف خود خوار بخاکش فگند

گفت که تا قدر تو بشناختند / بر رهت این گونه بر انداختند

پیش کسان پستی مقدار تو / نیست بجز از زشتی دیدار تو

طینت اگر پاک چو من بودیت / کی بگل و خاک وطن بودیت

هر بد و نیکی که بی اندری ست / بهرهٔ هر چیز بقدر روی ست

چون برخ خویش نظر بر گشاد / عیب بر آئینه نه بر خود نهاد

بود همه نور و صفا آینه / شد ز رخش عیب نما آینه

طلعت او بود بد انسان سیاه / آینه را چیست ندانم گناه

جامی ازین گنبد آئینه رنگ / هرچه نماید بگه صلح و جنگ

کان سبب راحت و آزار تست / چون نگری صورت کردار تست

حکایت زنگی

مقالهٔ هیژدهم در اشارت بعشق که شور او نمک خوان جگرخواران است و جراحت آن راحت جان دل افگاران است

رونق ایام جوانیست عشق / مایهٔ کام دو جهانیست عشق
میل تحرک به فلک عشق داد / ذوق تجرد به ملک عشق داد
چون دل و جان طوق تعشق گرفت / با گل و تن رنگ تعلق گرفت
رابطهٔ جان و تن ما از وست / مردن ما زیستن ما از وست
علوی و سفلی همه بند ویند / پست وی و قدر بلند ویند
مه که بشب نور دهی یافته / پرتوی از مهر بر و تافته
خاک ز گردون نبود تابناک / تا اثر مهر نیفتد بخاک
چون تن آزاده نه رت دل / سنگ سیاهست دران تیره گل
هر که نه در آتش عشقست غرق / از دل او تا به صنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غافلی / از غم عشقی نه که صاحبدلی
زندگی دل به غم عاشقیست / تارک جان بر قدم عاشقیست
تا نشود عشق به دل بردگی / گرمی دل نیست جز افسردگی
ای شده کار تو بناز نکوان / جفت صد اندوه ز طاق ابروان
حال تو از خال سیاهان تباه / روز تو از مشک عذاران سیاه
رهزن خواب تو شده چشمهاست / توبهٔ تو یافته زایشان شکست

هر که شد از سرو قدان سرفراز / ساخت سر پست بخاک نیاز
هر که به رخ نقطهٔ سودا نهاد / داغ غمش بر دل شیدا نهاد
هر که بلب آب حیات آمدست / رخ ز خطش در ظلمات آمدست
گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی / مه به فلک بینی و آهی زنی
گه ز گلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی
گه بغزالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه به صحرا نهی
یار هم آغوش هم باده نوش / تو بس زانوی غم اندر خروش
یار هم آواز هم پرده ساز / تو ز تب فرقت او در گداز
یار هم آهنگ همه سینه تنگ / تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی ورز چنان گیر یار / کش بود اندر دل و جانت قرار
محرم خلوتکده رازت شود / مونس شبهای درازت شود
بند نه جلوهٔ هر کاخ چند / مرغ نه نغمهٔ هر شاخ چند
جلوه گر کنگر یک کاخ شو / نغمه زن طارم یک شاخ شو
رو به یکی آر که فرخندگیست / ترک دوئی کن که پراگندگیست
میوهٔ مقصود کی آرد درخت / تا بکند پای به یکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج بصری از نظر معشوق افتاد

حکایت عاشق در حضور معشوق

بوالهوسی بر سر راهی رسید / جلوه کنان چارده ماهی بدید
هاله شده گرد قمر معجرش / خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او / نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره برآورد که ای خودپرست / پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو به فریاد شدم همنفس / راه کرم گیر بفریاد رس
تازه صنم چون شغب او بدید / وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شگفت / غنچه نوشین شگفانید و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی / به ز چو من صد بسر یک موی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست / من کیم و صد چو من آنجا که اوست
باشرف حسن چنداد من / رفت بشاگردیش استاد من
ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد / قاعده کار فراموش کرد
در غلط افتاد در گفتار او / چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره دیده نگاه / دید ره دور کسی نه براه
بار دگر لب به سخن باز کرد / لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی / به که بگردانی ازین هرزه روی
قبله مقصود یکی بیش نیست / قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوئی گرفت / روی ارادت بیکی آورد و رفت

چون ز یکی رو بدو آورده / رسم نوست این که تو آورده
چند کشیدن ز دو مینان گزند / دیده دل جامی ازینان ببند
چشم ترا گر نه غبار شکیست / چون ز دو عالم نه رخت جز یکیست

مقاله نوزدهم در حسب حال خام طبعان که از شعر بر شعر دامی بر ساخته اند و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم بر گرفت / دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران / کرد نگاهی به فراست در آن
هر چه سزا بود بسفتن بسفت / وانچه نه در پرده نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار / گوش جهان را شده زین گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس / مهره کش سلک امید و هراس
هر که بران نام گهر بسته اند / مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهر گردد ز شرف مهرگی / زان شرف افتاد بخر مهرگی
ای که رسد از دل دانشورت / مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده گشای هنر خویش باش / نرخ فزای گهر خویش باش
باخبر از کانچه ز دوران بهوش / جنس گرانرا مشو ارزان فروش
داشت فلک چون تو ارزانیش / تو مده ارزان ز گران جانیش
چند ز تا سر طمع و بود و لاف / بر قد هر سفله شوی حله باف

چند کنی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حکیم

آنکه بصد نیش یکی قطره خون / ناید از امساک ز دستش برون

نام کفش قلزم احسان کنی / وصف به بحر گهر افشان کنی

وان که به تعلیم گه ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال

عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش

وانکه چو از گربه برآید خروش / رو نهد از بیم به سوراخ موش

شیر ژیان پیل دمان خوانیش / بلکه دلاورتر از آن دانیش

این همه اندیشه ناراست چیست / اینهمه آیین کم و کاست چیست

اینهمه از حرص و طمع زاده است / خو که ز حرص و طمع آزاده است

دور بود حرص و طمع از سبع / گرسنه چشم اندر خورد طمع

شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت به زمین آورد

رغبت به بیغوله ماتم کنی / بیهده چند فراهم کنی

پوست کنی سفره استاد را / غور کنی طرفه لغت داد را

بر کشی از شاه اطلس لباس / اطلس سازیش لباس از پلاس

قافیه معیوب و ردی ناروا / علت دزدیش المی دوا

صد ره و عجز بی مزه و خام او / حشو خبر داده خود از نام او

از تعب طبع کج اندیش خویش / چون شوی آسوده نهی پیش خوش

کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت برده رنگ

خامه چو نظم سخنت سخت و سست / املا ناراست و خط نادرست

گشته دو تا میل سوادش کنی / واسطه نیل مرادش کنی

در سر دستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه

خواجه برون که ببیناد کس / منتظر او منشیناد کس

چون بدر آید پس صد انتظار / بر زبر بهتر از خود سوار

پیش روی بوسه بپایش دهی / لابه کنان داد ثنایش دهی

رقعه شعر آوری از سر برون / صد رقم از حرص و طمع در درون

آوردش آن رقعه که صد پاره باد / نامه عصیان قیامت بیاد

برخوردش زخم سفاهت ز تو / رقعه ستاند به کراهت ز تو

او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز

بیهده گفتار تو در مدح کس / نقش بر آب است گره بر نفس

فرو بران بیهده بیهوده است / خاصه از آن کس که نفرموده است

طرفه که کاری به تبرع کنی / باز بران مزد توقع کنی

سوخت جهان از طمع خام تو / خلق به جان آمده ز ابرام تو

ترک لجاج و کم ابرام گیر / یک دم ازین دغدغه آرام گیر

خواجه ز فضل تو بصد دل ملول / تو ز مدیحش به زبان بر فضول

مقالهٔ نوزدهم

تو بحضورش بسرور آمده — او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون — با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجهٔ اکبر را که بلباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری — شاعریش کرده لقب لاغری
گفت بنظم خوش و شعر فصیح — بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید — بوی توقع بمشامش رسید
کرد از آن نامهٔ پر رنگ و ریو — خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست از آن انجمن پرگزند — کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشته تنگ — در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج — فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل برشگفت — با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست — رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دستبرد — در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی بدرون لاغرست — حرص تو از جان تو فربه ترست
عمر گران مایه بسر میبری — خالی ازین فربهی و لاغری

مقالهٔ ششم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت بنبات حسن پرورده باد و در میدان بلاغت بنهایت کمال آبی آورده

ای شب اندوه مرا ماه نو — دیدهٔ انجم بجمالت گرو
از پس سی روز برآید هلال — روی نمودی تو پس از چند سال
سال تو چارست بوقت شمار — چار تو چل باد و چلت باد چار
هر چل تو یک چله که علم و حال — سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا — باد لقب دولت و دین را ضیا
می کنم از خامهٔ حکمت نگار — بهر تو این نامهٔ حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم پند — چون بحد فهم رسی کاربند
تا نه شود برقع روی تو موی — پا منه از خانه به بازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش — حجله نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت همخانگان — رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود — خاصه که سالش ز تو افزون بود
گر بدبستان سر و کارت دهند — لوح الف بی بکنارت دهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین — از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف — بین که چسان کج شده در لام الف
لوح خود آن دم که نهی در کنار — چون الف انگشت از او بر مدار
دال وش از شرم فکن سر به پیش — صاد صفت دوز بر آن چشم خویش
خنده زنان گاه بآن گه باین — رشتهٔ دندان منما همچو سین

دل مکن از فکر پریشان دو نیم
تنگ دهان باش ز گفتن چو میم

گوش مکن بیهده در قیل و قال
تا نه کشی درد سرِ گوشمال

دار ادب درس معلم نگاه
تا نشوی طبلک تعلیم گاه

سیلی او گرچه فضیلت ده است
گر تو به سیلی نرسانی به است

پی چو بسر منزل قرآن بری
روزی هر روزه از انجا خوری

چند گره زن بمیان رحل دار
شاهد مصحف بنشان در کنار

باش ز رخسار نکو فال او
محو تماشای خط و خال او

هر چه کنی زان گهر سلک خویش
ساز به تکرار زبان ملک خویش

چون تو حق حفظ وی آری بجای
حفظ حق از جانت شود غم زدای

دست طلب ده بقدم گاه گاه
شو به سوی خطهٔ خط در راه

باز نشان از رهِ کسبِ کمال
از قلم آن نائره گردِ ملال

حرف نوشته بدل طفل خرد
کز کف نسیان نتواند سترد

کوش به تحسین خط از هر نمط
لیک نه چندانکه شوی جمله خط

صفر مکن بهره ز انگشت خویش
از گهر پر هنر مشت خویش

شعر اگرچه هنرِ دیگر است
شمه از عیب بشعر اندر است

شعر که عیبش ز میان سر زند
همت پاکانش قلم در زند

ور فتدت گه گهی اندیشه اش
گوش که چون من نکنی پیشه اش

هر نفس آید گهر ارجمند
قیمت آن بیشتر از چون و چند

وان گهر از دست مده رایگان
خاصه که در مدح فرومایگان

محنت این کار بخود ره مده
رنج کشی در طلب علم به

تاج سر جمله هنرهاست علم
قفل گشای همه درهاست علم

در طلب علم کمر چست کن
دست ز اشغال دگر سست کن

با تو من از علم چه گویم سخن
علم چو آید به تو گوید که کن

علم کثیر آمده عمرت قصیر
آنچه ضروریست بآن شغل گیر

هر چه ضروریست چو حاصل کنی
به که عمارت گری دل کنی

آنست عمارت گری دل که دل
بازکشی از کشمکش آب و گل

پا بی بدامن کشی و سر بجیب
تن بشهادت دهی و جان بغیب

یاد خدا بندگی‌اش کنی
هر چه بجز اوست فرامش کنی

حکایت پیر هوشیار با فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست
آمد و در صحبتِ پیری نشست

گرم نه کرده بزمین جا هنوز
خاست از آن انجمن جان فروز

پیر برآشفت که تعجیل چیست
نفرت دیو از دم تهلیل چیست

گفت قضا پرده کشم هوش گشت
نادره چیزیم فراموش گشت

میروم این لحظه بهر راه و کوی
تا کنم آن گمشده را جست و جوی

پیر خرد شیده که ای بوالهوس | در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشی ست | قبلهٔ گویائی و خاموشی ست
گر همه آفاق در آغوش تو | باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلی ست | حاصل اوقات تو بی حاصلی ست
ور نبود آن چیز فرا یاد تو | شاد کن خاطر ناشاد تو
گو دو جهان گشته فراموش باش | لب ز سخن شان شده خاموش باش
جامی ازین مشغله خاموش کن | هر چه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشی ست | واخر کار تو فراموشی ست

در ختم کتاب و خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

خامه چو بر موجب جف القلم | خشک نیفتاد ازین خوش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب | حرف سقاک اللهش آمد جواب
روح امین دست بآمین گشاد | چرخ برین سبحهٔ پروین گشاد
گوهر ازان سبحه بپایش فکند | در قدم غالیه سایش فکند
گفت جزاک الله ازین تحفه پاک | از تو بسجاده نشینان خاک
نقش شفاخانهٔ عیسی ست این | یا رقم خامهٔ مانی ست این
غنچهٔ از گلشن ناز آمده | یا گلی از گلبن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانگی ست | تازه کن مایهٔ دیوانگی ست

قفل کشای در کاخ صفاست | عطر فزای گل شاخ وفاست
صبح طرب مطلع انوار اوست | جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه بغایت بلند | تا نشود هر کس ازان بهره مند
سر معانیش نه ز انسان دقیق | کش نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر درو | آب زلالی ست جواهر درو
از خس و خاشاک چو صافست آب | می نشود در ور و گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صوت و حرف | کرده لباسی ببر خود شگرف
بسته حروفش تتق مشک فام | حور مقصورات فی الخیام
ماشطهٔ خامه چو آراستش | از قبل من لقبی خواستش
تحفهٔ احرار لقب دادمش | تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل از خردش روزنیست | در نظرش هر ورقی گلشنیست
راست چمنهاست در آنجا سطور | پر گل شادی و نهال سرور
جوی ز راز جدول شان آبخورد | سبزه تر گرد وی از لاجورد
کرد مجلد سو جلدش چو میل | داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شد از خنیاگر خوش آوازه اش | تار بریشم ره شیرازه اش
هیکل آیات گرامی ست این | حرز حمایت گر جامی ست این
باش خدایا بکمال کرم | حافظ او ز آفت هر کج قلم

ظلمت کلک وی ازین حرف نور	وار چو انگشت بد اندیش دور
کلک وی از چوب عنوان برزرست	وزن گنش وقافیه ویران گرست
چون تبر اشد ز سر خامه نیش	سازد انان نیش دل نامه ریش
تیغ کند خامه سر تیز را	رشته برد نظم ولاویز را
هر خطوی از خط دانش برون	گشته بسر حد خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح	کز حک و اصلاح نگیرد صلاح
دیده حرفی که بود دیده باز	گردد ازو وقت کتابت فراز
حرف نگارد چو بکاکا ز هوس	نقطه نه بر جای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ عم خال غم	گاه شود سیم زدستش ستم
بسکه مرید از قلمش مرتدست	ضد وی آنجا که نویسد صدست
چند بلب باج حکایت دهم	شکر بتاراج شکایت دهم

شکر که این نامه بپایان رسید — نکهت این غرفه بدامان رسید

مهر نه خاتمه این کتاب	شد رقم خاتم تم الکتاب

تمت

خاتمة الطبع مطبوعه سابق

از گهر ریزی خامه نیسان بار مولوی عوض علی صاحب بابی یادگار

آغاز سخن خدا را یاد می کنیم و خاطر را بذکر رسولش شاد و شاعر نبوده ایم که بفلک وستاره ستیزیم نه منجم که به ثوابت وسیاره در آویزیم و ماغ شاهی نداریم که بار جهانی را بگردن خویش گیریم نی آز گدائی که راه کوی لئیمان پیش گیریم ناصح نیستیم که دل عاشقان برنجانیم نه واعظ که افسانه بهشت و دوزخ خوانیم خاطر آزاده ایم کوس بلند نامی میزنیم سر باده داریم دست بجام جامی میزنیم لوحش الله چه جامی که سینه اش مخزن اسرار است بارک الله چه جام که نامش تحفة الاحرار است نه جامی که میکده عشق را پیر مغان نه جام که خمکده عرفان آن لبسر خوشی بلند تر از صاحب گلشن راز و این لبسر جوشی تند تر از باده شیراز صلای عام است جهانی را درین محفل جهان میکنیم باده مینوشیم و یاد میکشان میکنیم آن رند مدهوش مولوی عوض علی آبار ایش حاشیه این بساط عالی پرداخته و آن جمشید مشرب منشی نول کشور صاحب سی آئی ای این خمکده را خوان یغما ساخته الهی این محفل مدام از قلقل مینا

در جوش باد و این باده مدام شمارا نوش باد فقط

خاتمة الطبع جدید

بفضله تعالی وقتست که باده پرستان خمخانه شوق علم را بشارت تازه نیوشاند که باز می پرتکال کلام جامی بکشش طبع بار سوم خم در خم در جوش آمده مرتبه بعد اولی و کرة بعد اخری

دور این جام در بزم میکشان سرخوش سزاوار نوشانوش آمد یعنی باز نوبت طبع مثنوی تحفة الاحرار رسید ع کاین بادهٔ عشرت ز ایاغ جامی ست * وین پرتو احسان ز چراغ جامی ست * بیتابی دل بلبل صد رنگ شناست * این غنچهٔ نورسته ز باغ جامی ست * آفرین بر همت آن بهار پیرای گلشن سخن و نوا بخش سخن سنجان نو و کهن یعنی جناب معلی القاب منشی نول کشور صاحب سی آئی ای که زین سبق چار بار در مطبع فیض منبع الموسوم باوده اخبار واقع شهر لکهنو ایاغ دل مشتاقان را لبالب این کهن باده فرمود والحال در شاخ مطبع موصوف الصدر واقع بلده کانپور صانه الله عن شر الدهور بتصحیح تمام و تنقیح ما لا کلام بماه اکتوبر سنه ۱۸۹۴ع بار پنجم بیکر این مایهٔ نشاط و سرور بطبع نو رو نمود

قطعهٔ تاریخ طبع از مؤرخ کامل اسوهٔ سخنوران منشی بهگوان دیال صاحب عاقل الخیب مطبع هذا

زمولانای جامی تحفة الاحرار شائع شد
بود نظم بلیغش در فصاحت از همه والا
ز فرط شوق از بهر سن هجری بلوح دل
منقش ساختم عاقل زهی نظم طرب افزا

قطعهٔ تاریخ طبع از احقر العباد ابو ناظم محمد حامد علی حامد مصحح مطبع متوطن شاه آباد ضلع هردوئی

چو این تحفهٔ پاک ملای جام
بفضل خدا خوشنما طبع گشت
بمنقوط حامد رقم کرد سال
کلام ولی خدا طبع گشت
۱۳۱۲ھ

تمام شد

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No 3336
Eski Kayıt No